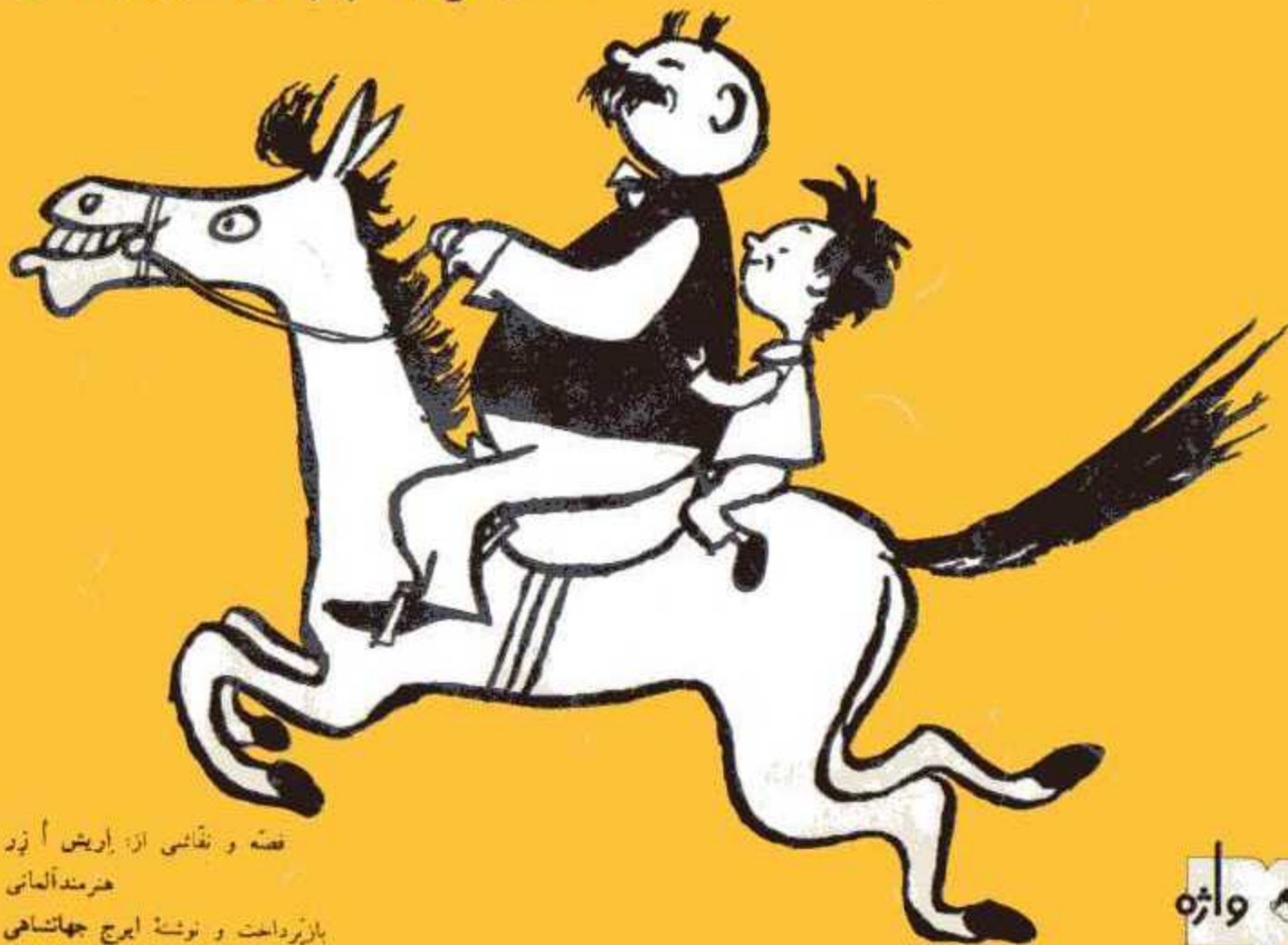


قصه‌های من و بابام

کتاب اول: بابای خوب من



قصه و نقاشی از: اریش آزد
هنرمند آلمانی
بازگرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

- تصویرخوانی و شنیدنی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



کتاب کودک و نوجوان

قصه‌های من و بابا م

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱
و برنده جایزه شورای کتاب کودک

کتاب اول: بابای خوب من

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
 - تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: **یریش آزد**
هنرمند آلمانی



بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی


به پسر، آفتاب، هدیه می‌کنم که
کودکی‌اش در فقر کتاب گذشت.

قصه‌های من و بابام / جلد ۱، بابای خوب من

قصه‌ها و نقاشی از: اریش اُزر
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی
ناشر: مؤسسه انتشارات فاطمی
چاپ سیزدهم، ۱۳۷۷
شاپک ۶-۱۰۰-۳۱۸-۹۶۴
ISBN 964-318-100-6

آماده‌سازی پیش از چاپ: تولید انتشارات فاطمی
چاپ و صحافی: چاپخانه ستاره، قم
تیراژ: ۶۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

واژه  (بخش کتاب کودک و نوجوان انتشارات فاطمی)

تهران، کدپستی ۱۴۱۴۶ - خیابان دکتر فاطمی، شماره ۱۵۹
تلفن: ۶۵۱۴۲۲ - ۶۵۴۷۷۰ - ۶۵۴۷۷۰ - ۸۸۶۶۲۵۸

قصه‌های من و بابام / قصه و نقاشی از اریش اُزر؛ بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی - تهران:
فاطمی، واژه، ۱۳۶۶.
ج: ۳
مصور
هز: ۲۰۰ ریال (هر جلد).
فهرستوسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرستوسی پیش از انتشار).
مترجمان: کتاب‌اول، بابای خوب من، کتاب دوم، شوخیا و مهرنیاها، کتاب سوم، لیختد ماه.
گروه سنی: الف، ب، ج.
چاپ سیزدهم، ۱۳۷۷؛ هز: ۲۵۰۰ ریال (هر جلد).

ISBN 964-318-100-6 (v.1)

ISBN 964-318-101-4 (v.2)

ISBN 964-318-102-2 (v.3)

۱. داستانهای کوتاه، ۲. داستانهای اجتماعی - مجموعه‌ها، ۳. ملتر آلمانی - مجموعه‌ها، الف - ازر، اریش، ب، جهانشاهی، ایرج.

۸۰۸/۸۳

۶۶-۱۵۷۷

کتابخانه ملی ایران

		فهرست:	
۶۵	عینکی برای خواندن	۳۱	آرایش قلندوش
۶۷	شباقت	۳۳	صفحه مهمانی من و خستگی بابام
۶۹	نامه هوایی	۳۵	۱ هدیه‌های پنهانی
۷۱	بابام خودش را تنبیه کرد	۳۷	۳ آرایش وارونه
۷۳	شیشه‌های شکسته	۳۹	۵ مهمانهای شب عید
۷۵	دوچرخه‌سواری بابام	۴۱	۷ آدم برفی لگدزن
۷۷	نامه ماهیها	۴۳	۹ بازی آسبدوانی
۷۹	دگمه‌بازی	۴۵	۱۱ روزی که بابام تنبیه شد
۸۱	خشم هم اندازه‌ای دارد!	۴۷	۱۳ نقاشی من و بابام
۸۳	بابا کوچولو!	۴۹	۱۵ روز تنبلی من
۸۵	هدیه	۵۱	۱۷ بابای خاموش شده
۸۷	دستگیر کنندگان دزد بانک	۵۳	۱۹ تنبیه بد اخلاق
۸۹	بردباری هم اندازه‌ای دارد!	۵۵	۲۱ بابای پهلوان
۹۱	کودکی و بیری	۵۷	۲۳ کتک بدون فکر
۹۳	سخنی با بزرگترها	۵۹	۲۵ بابایی که نمی‌تواند خون ببیند
		۶۱	۲۷ شلوار پاره
		۶۳	۲۹ اولین روز تعطیل
			فصل‌های من و بابام
			بابای خوب من
			آشپزی بابام
			جبهه‌شب‌بازی
			پنک جای خالی
			نوب من و سر بابام
			پنک فیلم و دو عکس
			کلاه‌های بابام
			کتاب خوب
			خواب و بازی
			شیرینی کیش‌بشی
			نقاشی ناشی
			جنگ دریایی
			راه رفتن در خواب
			این کار رشت است!

قصه‌های من و بابام

یکی بود، یکی نبود، یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم.

من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در پرلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزانِ جهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزانی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قصه‌هایی که بابام نقاشی کرده است. این نقاشیها هم خودش قصه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجله‌ها نقاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کمک می‌کردم.



ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم
قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همه
عُمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر
مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد.
مرا روی زانویش نشانده. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از
آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام
کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و
خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم.
آرزوهایمان توی آنها بود. هر چه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها
پیدا می‌کردیم. به هر چیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها
می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری
می‌کردیم.

بابام همه آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش
و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم.
حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه
کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پُر از نقاشیهای خنده‌دار است.
سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این
کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو
هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که
دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



بابای خوب من خسته شده بود که دیگر نمی توانست بامن بازی کند!

تابستان بود. مدرسه ها تعطیل بود. من و بابام به کنار دریا رفتیم. چند روز در آنجا ماندیم. گردش و تفریح خوبی داشتیم. گاهی هم بازی می کردیم.

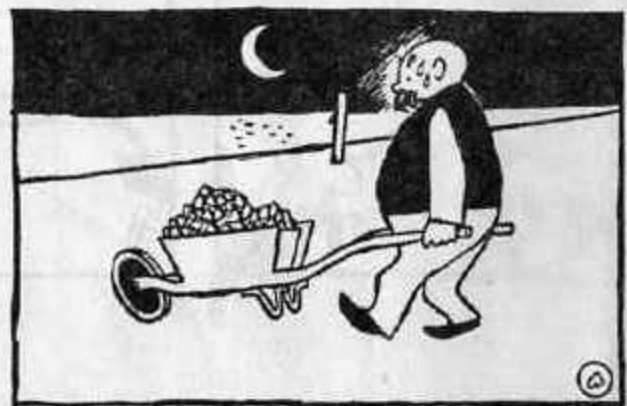
یک روز صبح، بابام گفت: بازی امروز ما پرتاب سنگ است. هر یک از ما یک سنگ برمی دارد و آن را توی دریا می اندازد. هر کدام از ما که سنگش دورتر رفت، بازی را برده است. تا عصر بازی کردیم. دلم می خواست باز هم بازی کنیم. ولی دیگر سنگی در کنار دریا نمانده بود. همه آنها را توی دریا انداخته بودیم.

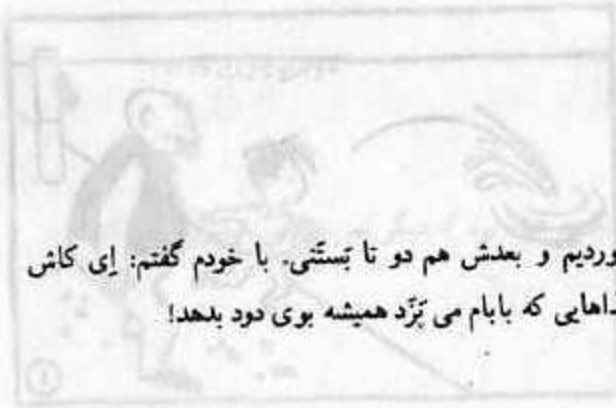
غصه دار به خانه برگشتیم. من و بابام رفتیم و شام خوردیم و خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم، دیدم که بابام نیست. همه جا دنبال بابام گشتم تا به کنار دریا رسیدم. دیدم که بابام کنار گوهی از سنگ ایستاده است.

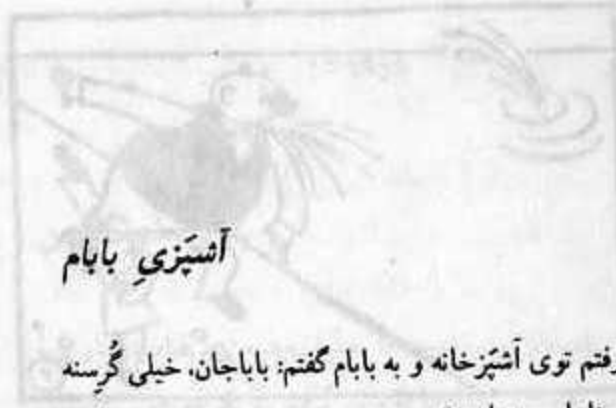
نمی دانید چه بابای خوبی دارم! شب تا صبح نخوابیده بود و برای من سنگ جمع کرده بود. جیب که آن قدر





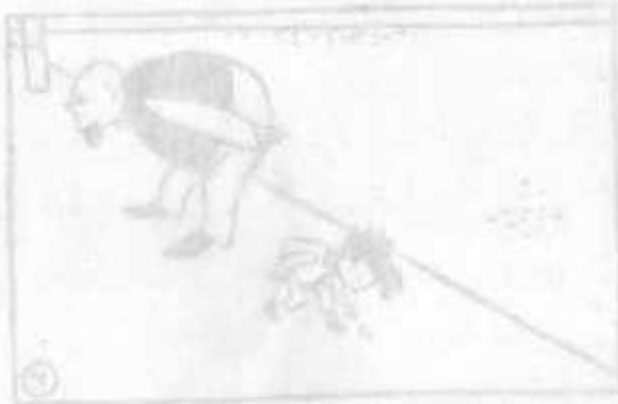


خوردیم و بعدش هم دو تا بستنی. با خودم گفتم: ای کاش غذاهایی که بابام می‌تَرَد همیشه بوی دود بدهد!



آشپزی بابام

رفتم توی آشپزخانه و به بابام گفتم: باباجان، خیلی گرسنه هستم. ناهار چه داریم؟

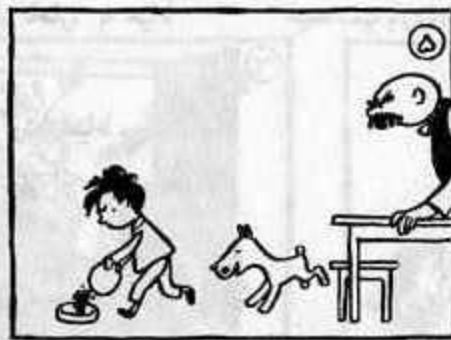
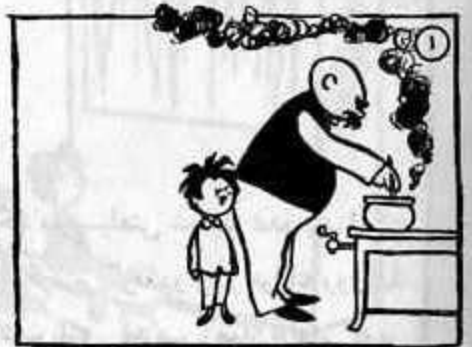


بابام گفت: یک آش خیلی خوشمزه پخته‌ام. بابام آش را توی دو تا بشقاب گود کشید و روی میز گذاشت. خودش دو سه تا قاشق آش خورد. از صورتش پیدا بود که از آشی که پخته است خوشش نمی‌آید. من هم همان طور به آش نگاه می‌کردم و به آن لب نمی‌زدم. آش بوی دود می‌داد. رنگش هم سیاه شده بود.



بابام مرا دعوا کرد که چرا غذایم را نمی‌خورم. قاشق را برداشتم، ولی هرچه کردم، دیدم که از آن آش نمی‌توانم بخورم. بلند شدم و بشقاب آشم را جلو سگمان ریختم. بابام باز هم دعوایم کرد. ولی، وقتی که دید سگمان هم از آن آش بدش آمده است، آرام شدم. آن وقت، خودش هم آشی توی بشقابش را دور ریخت و گفت: راستی راستی که آش بدتره ای شده است!

بابام مرا به یک رستوران برد. دو تا غذای خوب و خوشمزه



خیمه شب بازی

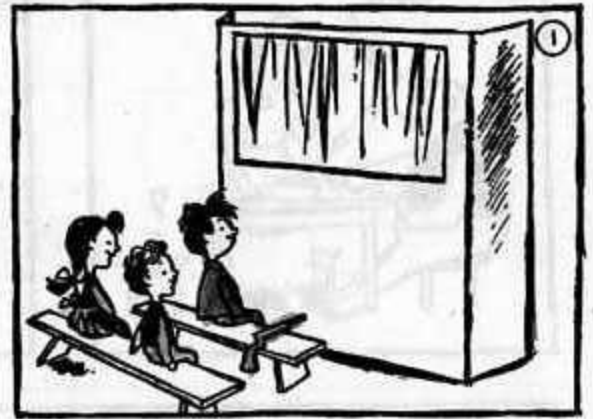
نه دیو سیاه را!

بابام، که صورتک دیو سیاهش شکسته شده بود، از آن پشت دستهایش را دراز کرد، مرا گرفت و برد و خواباند روی لبه درِیچه اتاقک خیمه شب بازی. بعد هم، با همان آداهایی که در خیمه شب بازی درمی آورد، شوخی شوخی خوب مرا کُتک زد.

آن روز از دو تا از دوستانم دعوت کرده بودم که از صبح به خانه ما بیایند تا با هم بازی کنیم. بابام، که خیلی دلش می خواست ما را سرگرم کند، گفت: بعد از ناهار، به حیاط بیایید و خیمه شب بازی تماشا کنید.

بعد از ناهار به حیاط رفتیم. بابام، در گوشه حیاط، یک اتاقک خیمه شب بازی درست کرده بود. جلو آن هم دو تا نیمکت گذاشته بود.

من و دوستانم روی نیمکتها نشستیم. برده خیمه شب بازی کنار رفت و نمایش شروع شد. نمایش دو بازیکن داشت: یک دیو سیاه و یک مرد کلاه بوقی. آن دو تا اول با هم حرف زدند. بعد هم دعوایشان شد. کلاه بوقی با چوب زد توی سر دیو سیاه. ما خوشحال شدیم و من برای کلاه بوقی دست زدم. بعد هم، دیو سیاه چوب را از کلاه بوقی گرفت و محکم زد توی سر او. کلاه بوقی بیچاره افتاد و مُرد. من آن قدر ناراحت شدم که تفنگم را برداشتم و با تهِ آن محکم زد توی سر دیو سیاه. نمی دانستم که بابام دارد نقشی دیو سیاه را بازی می کند و من بابام را زده ام.



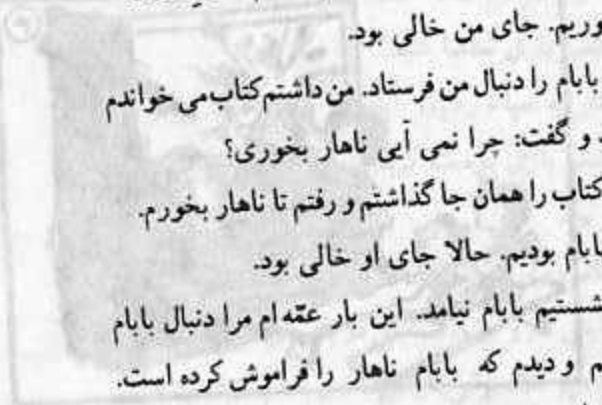
یک جای خالی

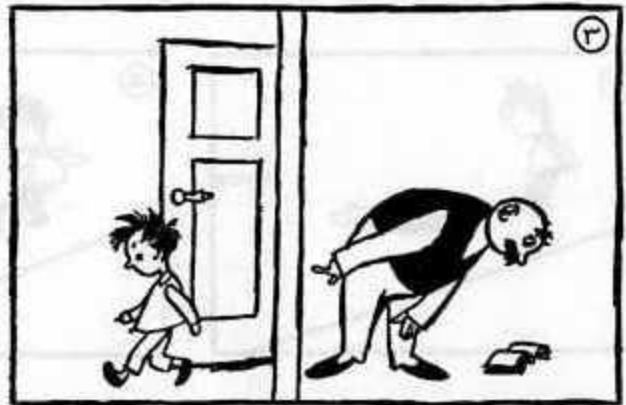
عقّه ام آمده بود پیش ما. آن روز غذای خوشمزه ای بُخته بود.

ظهر بود و ناهار حاضر بود. عقّه ام و بابام مُنتظِر من بودند تا ناهار بخوریم. جای من خالی بود.

عقّه ام بابام را دنبال من فرستاد. من داشتم کتاب می خواندم که بابام آمد و گفت: چرا نمی آیی ناهار بخوری؟ فوری کتاب را همان جا گذاشتم و رفتم تا ناهار بخورم. منتظر بابام بودیم. حالا جای او خالی بود.

هرچه نشستیم بابام نیامد. این بار عقّه ام مرا دنبال بابام فرستاد. رفتم و دیدم که بابام ناهار را فراموش کرده است. همان طور، مثل من، روی زمین خوابیده بود و داشت کتاب مرا می خواند.



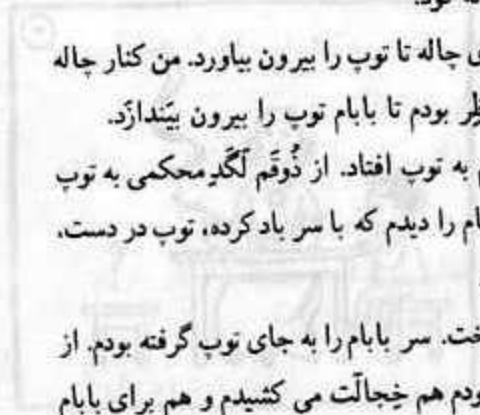


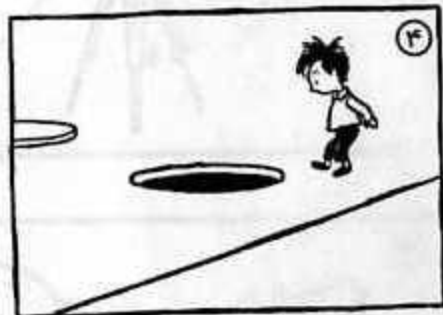
توب من و سر بابام

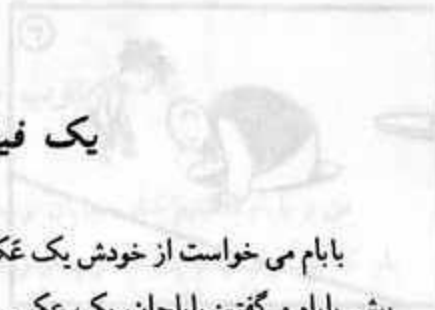
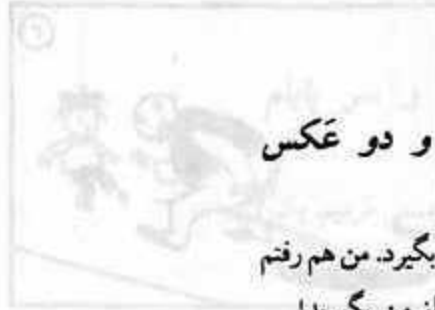
من و بابام داشتیم کنار خیابان توب بازی می کردیم. یک بار که من توب را با پا زدم، توب از وسط پای بابام گذشت و افتاد توی یک جاله گود.

بابام رفت توی جاله تا توب را بیرون بیاورد. من کنار جاله ایستاده بودم و منتظر بودم تا بابام توب را بیرون بیندازد. ناگهان چشمم به توب افتاد. از دوقم لگدم محکمی به توب زدم. همان وقت بابام را دیدم که با سر باد کرده، توب در دست، از جاله بیرون آمد.

دلم خیلی سوخت. سر بابام را به جای توب گرفته بودم. از کار بدی که کرده بودم هم خجالت می کشیدم و هم برای بابام غصه می خوردم. گریه ام گرفت، ولی بابام خندید و مرا بغل کرد و به خانه برد.







یک فیلم و دو عکس

بابام می خواست از خودش یک عکس بگیرد. من هم رفتم

پیش بابام و گفتم: باباجان، یک عکس هم از من بگیرد!

بابام گفت: توی دوربین عکاسی من فقط یک فیلم هست.

نمی توانم با یک فیلم دو تا عکس بگیرم!

من خیلی غصه ام شد. بابام دلش برایم سوخت. فکری کرد

و مرا وارونه روی سرش گذاشت و گفت: خیلی خوب، تکان

نخور تا یک عکس هم از تو بگیرم!

بابام، با همان یک فیلم، عکسی از من و خودش گرفت.

بعد که عکس را چاپ کردیم، بابام عکس من و خودش را با

یچی از هم جدا کرد. بابام برای خودش صاحب یک عکس

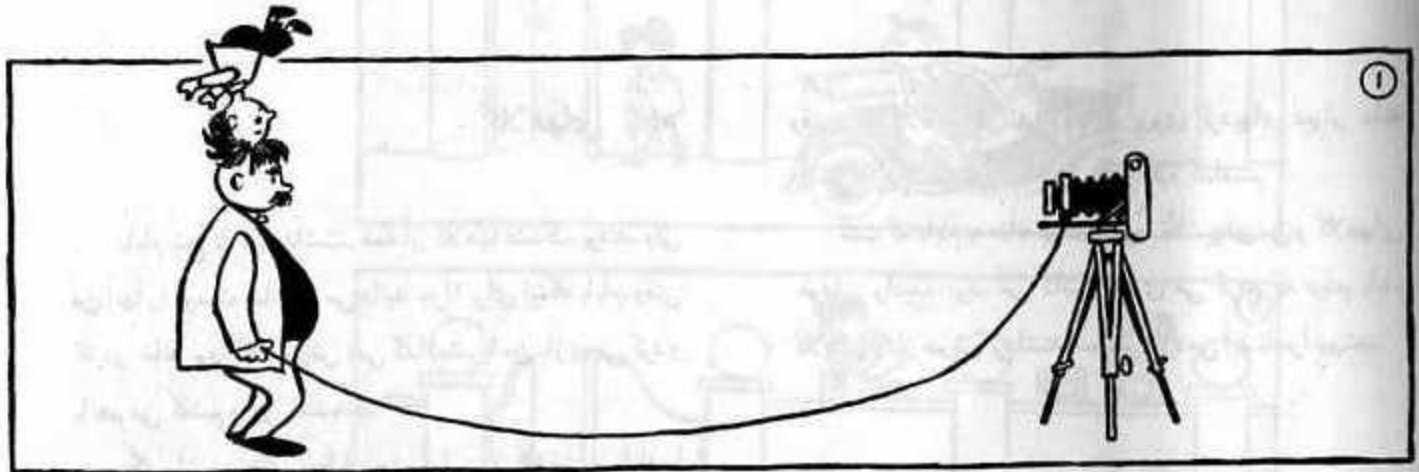
شد و من هم برای خودم صاحب یک عکس شدم.

بابام از دیدن عکس خودش خیلی خوشحال شد. آن را

قاب کرد. برای اینکه تنها عکسی بود که در آن سر بابام مو

داشت.





وقتی که کلاه سرش می گذارد، روی گردیهای دیوار خانه نقاشی کردم. سر هر کدام هم یک کلاه گذاشتم. شب که بابام به خانه برگشته بود، نقاشیهای من و کلاههای خودش را دیده بود. من داشتم بازی می کردم که دیدم بابام کلاهش را از سرش برداشته است و دارد می آید تا مرا ببیند.

کلاههای بابام

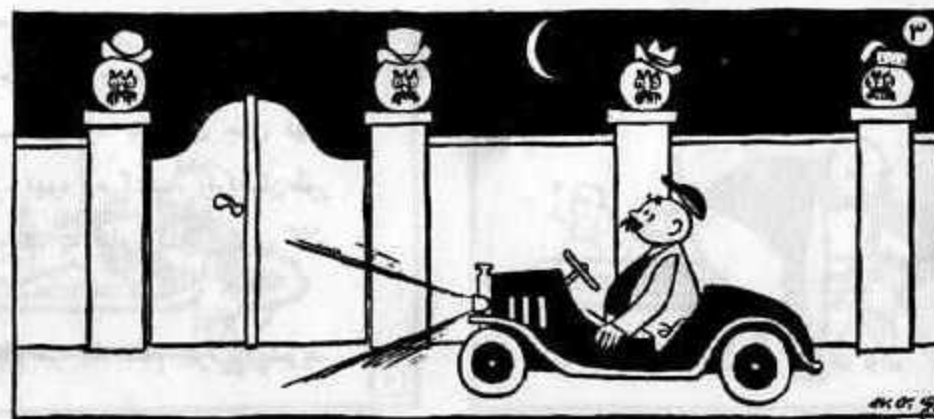
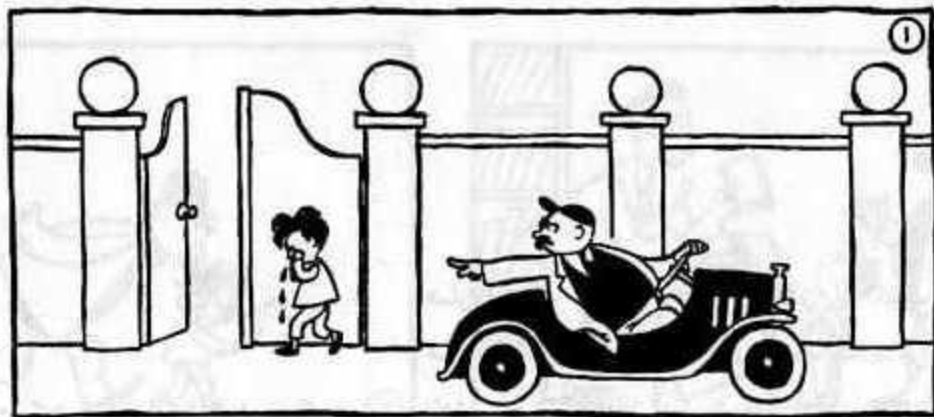
بابام پنج تا کلاه داشت. همه آن کلاهها قشنگ بودند. ولی من آنها را دوست نداشتم. می دانید چرا؟ برای اینکه بابام، وقتی که در خانه بود، کلاه سرش نمی گذاشت. با من بازی می کرد و با هم می گفتیم و می خندیدیم.

یکی از روزهای تعطیل بود. قرار بود که من و بابام با اتومبیل به گردش برویم. صدای اتومبیل بابام را شنیدم. رفتم جلو در خانه. دیدم بابام سوار اتومبیل شده است. خواستم من هم سوار بشوم، ولی بابام گفت: کار دارم و نمی توانم تو را با خودم ببرم. برو توی خانه!

آن وقت بود که کلاه بابام را دیدم. اوقاتم تلخ شد. گریه گفتم. رفتم توی خانه. مدتی گذشت تا آرام شدم. ناگهان به یاد کلاههای بابام افتادم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که به بابام نشان بدهم که وقتی که کلاه سرش می گذارد و آخم می کند، چه شکلی می شود.

رنگ و قلم مو و کلاههای بابام را برداشتم و رفتم کنار دیوار خانه. تَرْدِبان را گذاشتم و رفتم روی دیوار. شکل بابام را،







همان‌طور که هر دو مشغول خواندن آن کتاب بودیم، با هم وارد حقم شدیم. بابام که داشت کتاب مرا می‌خواند، یادش رفت که باید مرا بشوید. کتاب را از من گرفت و با لباس توی وانِ پُر از آب رفت. من هم مشغول خواندن همان کتاب بودم و حقم و همه چیز را از یاد برده بودم.

کتاب خوب

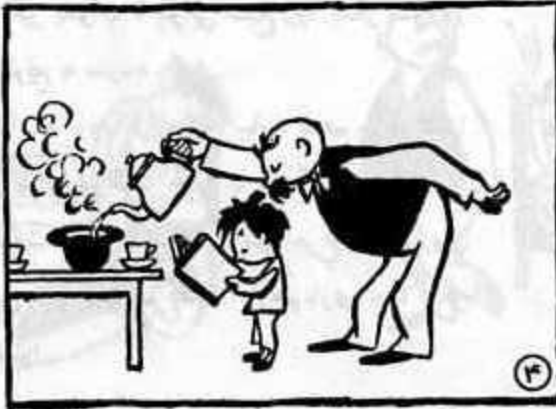
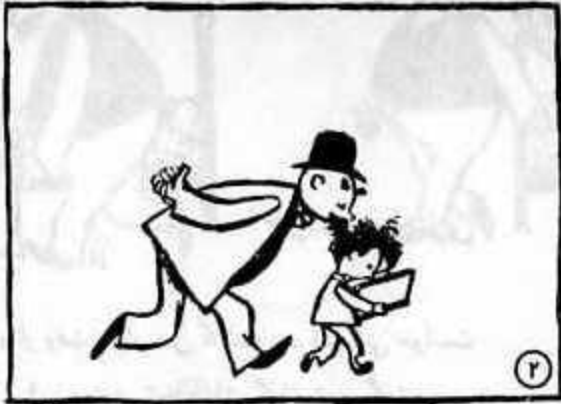
بابام همیشه می‌گفت: کتاب خوب کتابی است که آدم دلش نیاید آن را زمین بگذارد و تا آخر بخواند. یک روز بابام مرا به یک کتابفروشی برد. برایم یک کتاب خوب خرید. تا کتاب را گرفتم، مشغول خواندن آن شدم. بابام هم از بالای سرم مشغول خواندن آن کتاب شد.

از کتابفروشی تا خانه مشغول خواندن کتاب بودیم. کار درستی نبود، ولی مواظب بودیم که در پیاده‌رو راه برویم و در خیابان به کسی یا چیزی نخوریم و زیر آتومبیل نرویم.



به خانه رسیدیم. بابام می‌خواست چای درست کند، ولی نگاهش به کتاب من بود. به جای چای قهوه توی کتری ریخت. بعد هم، قهوه دم کشیده را، همان‌طور که داشت کتاب مرا می‌خواند، به جای فنجان توی کلاه خودش ریخت.

آن روز قرار بود بابام مرا به حقم ببرد و بشوید.



خواب و بازی

شب بود و از وقت خواب من گذشته بود. دلم نمی خواست بخوابم. بابام مرا برد توی رختخوابم گذاشت و گفت: پسر خوبی باش و بگیر بخواب تا بتوانی صبح زود بیدار بشوی و خوشحال و به موقع به مدرسه بروی.

تا بابام خواست برود، فریاد زدم: بیایید با هم بازی کنیم! بابام دلش برایم سوخت. مدتی با من گاری بازی کرد. پاهایم را می گرفت و من با دستهایم، مثل چرخ گاری، روی قرش حرکت می کردم. بعد هم گفت: این هم بازی! حالا دیگر وقت خواب است!

مرا توی رختخواب گذاشت. ولی تا باز خواست برود، فریاد زدم: خوابم نمی آید. بیایید باز هم بازی کنیم! بابام باز هم دلش برایم سوخت و با من بازی کرد. آن وقت، مرا توی رختخواب گذاشت و خواست برود. این بار پریدم و بقلش کردم و با گریه گفتم: اگر شما بروید، خوابم نمی بزد! بابام خیلی دلش برایم سوخت. آمد و روی همان رختخواب کوچکم تا صبح کنار من خوابید.





۳



۲



۱



۶



۵



۴



۹



۸



۷

ن. ۵۰۴۶

شیرینی کِشمِشی

است.

فکری کردم و دویدم و رفتم به اتاق خودم. تفنگِ بادی
اسباب بازی را، که به دیوار اتاقم آویزان کرده بودم، برداشتم و
رفتم توی آشپزخانه پیش بابام.

بابام از فکر من خیلی خوشش آمد. صبر کردیم تا یک
ساعت گذشت و شیرینی پخت. بعد، آن را از توی فر بیرون
آوردیم. شیرینی را روی یک ظرف پایه دار گذاشتیم. بابام
کشمشها را، دانه دانه، توی تفنگ بادی من می گذاشت و به
جای تیر کشمش در می کرد.

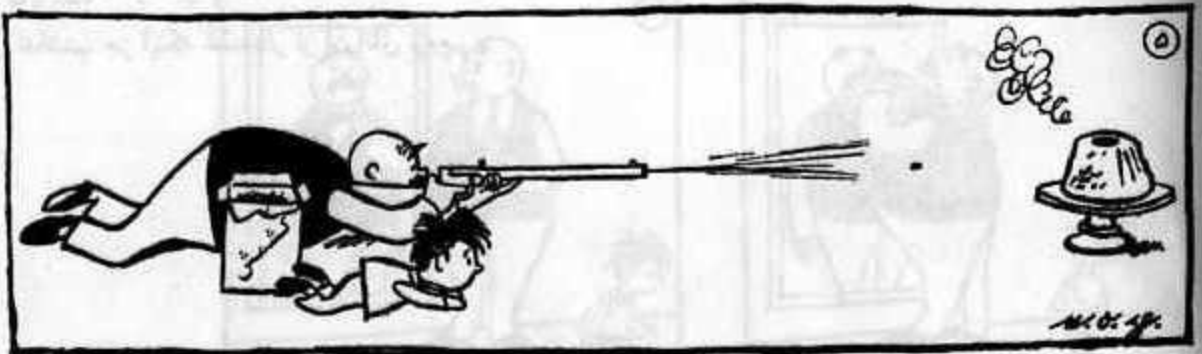
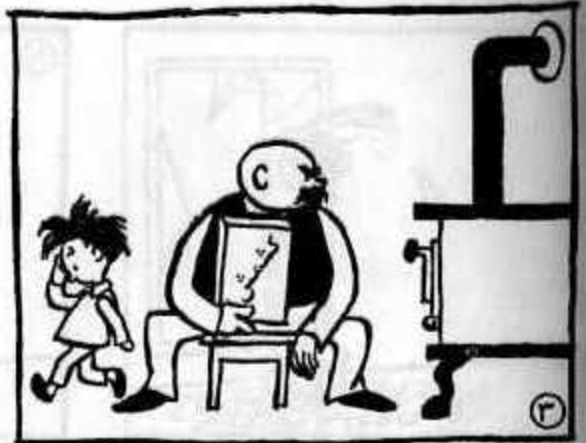
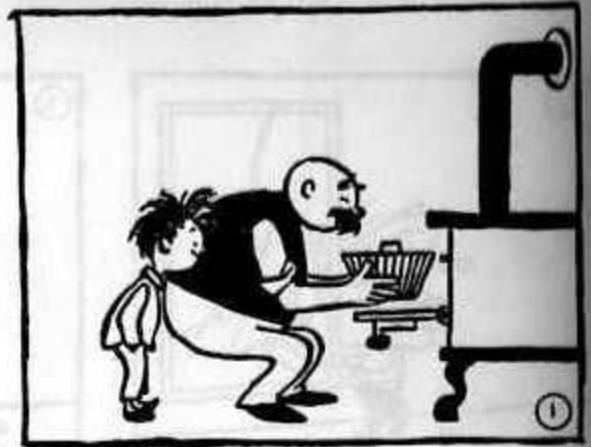
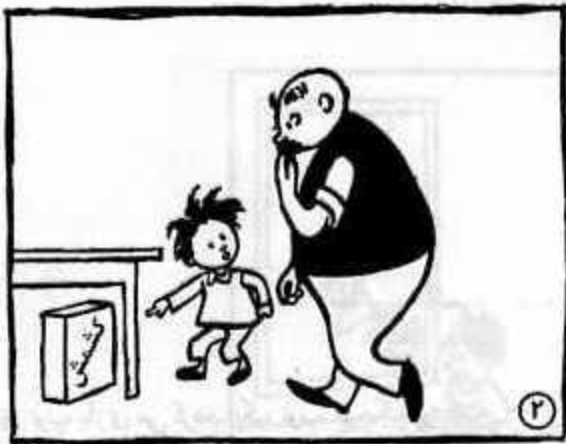
مدتی گذشت تا کشمشها توی شیرینی جا گرفت. شیرینی
من عاقبت یک شیرینی کشمش خوشتره شد!

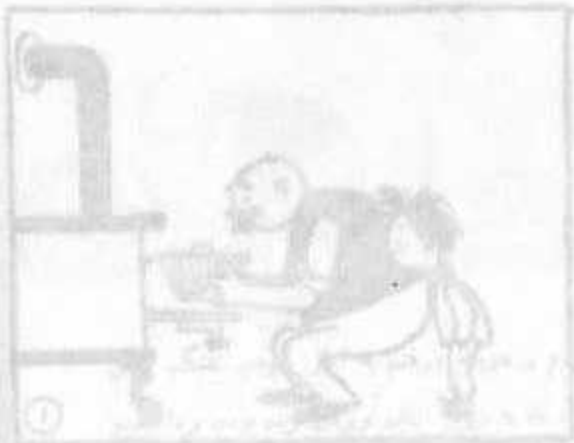
آن روز بابام می خواست مرا خیلی خوشحال کند. صدایم
زد و گفتم: می خواهم برایت یک شیرینی کِشمِشی خیلی بزرگ
درست کنم!

خیلی خوشحال شدم. آخر، من خیلی شیرینی دوست دارم.
شیرینی کشمش را هم از همه شیرینیها بیشتر دوست دارم.
بابام آرد و قوطی کِشمِش و وسایل شیرینی پزی را آورد.
آرد را خمیر کرد. خمیر را توی ظرف مخصوص پختن شیرینی
ریخت. فر اجاقی خوراک پزی را روشن کرد. ظرف را توی فر
گذاشت و به من گفت: حالا برویم توی اتاق. شیرینی تا یک
ساعت دیگر می پزد.

من و بابام می خواستیم به اتاق برگردیم. ناگهان، زیر میز،
چشم به قوطی کشمش افتاد. آن را به بابام نشان دادم و گفتم:
بابا، قوطی کشمش که اینجا است!

بابام تازه یادش آمد که توی شیرینی کشمش نریخته است.
قوطی کشمش را بقل کرد. غصه دار نشست و به فر خیره شد.
من هم غصه دار بودم که بابام توی شیرینی کشمش نریخته





نقاشی ناشی

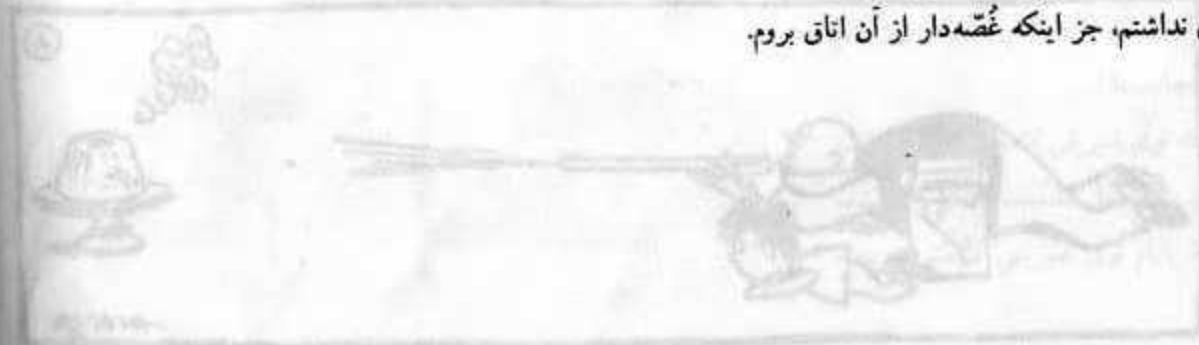
توی اتاق توپ بازی می کردم. یک توپ کوچک برداشته بودم و آن را با چوب به این طرف و آن طرف می زدم.

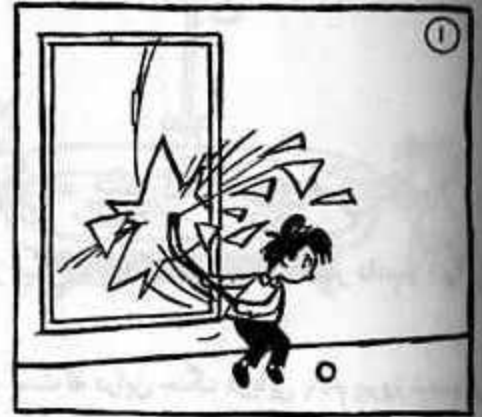
توپ به آینه خورد و آن را شکست. این آینه ای بود که بابام جلو آن لباسش را می پوشید و مرتب می کرد.

خیلی دلم سوخت. نشستم و فکر کردم که جواب بابام را چه بدهم! رفتم و یک صندلی آوردم. روی صندلی رفتم و بقیه آینه را هم شکستم. بنگه های آینه شکسته را جمع کردم و بردم و دور ریختم. آن وقت، رفتم و رنگ و قلم مو آوردم و شکل بابام را، جای آینه شکسته، نقاشی کردم.

بابام آمد تا جلو آینه کراواتش را ببندد. او کراوات زده بود، ولی من برایش پایون کشیده بودم.

چاره ای نداشتم، جز اینکه غصه دار از آن اتاق بروم.





جنگ دریایی

یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار دادم و آنها را غرق کردم.

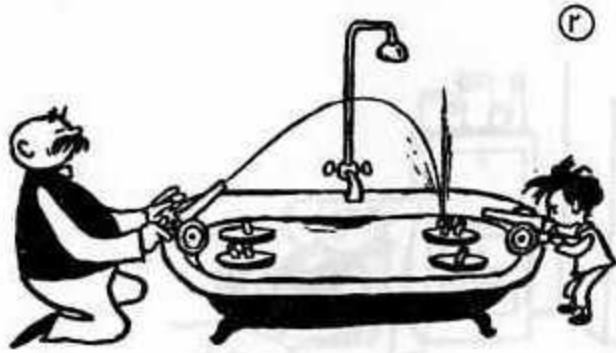
درست است که در این جنگ دریایی بابام بیروز شد، ولی من هم شکست نخوردم. آخر، بعضی از بزرگترها می گویند: در جنگ از هر سیلاحی می توان استفاده کرد!

خوبصله ام سر زفته بود. دلم نمی خواست تنها بازی کنم. بابام آمد و گفت: کشتیها و توبها را بردار تا برویم توی حتمام و جنگ دریایی بازی کنیم.

من چهار تا کشتی جنگی و دو تا توپ جنگی اسباب بازی داشتم. دو تا کشتی و یک توپ را بابام برداشت. دو تا کشتی و یک توپ دیگر را هم من برداشتم.

رفتیم توی حتمام. وان حتمام را بُر از آب کردیم. کشتیها را روی آب گذاشتیم. توبهای اسباب بازی را هم بُر از آب کردیم. آن وقت، من و بابام با توبها آب روی کشتیهای هم می ریختیم. هر کشتی را که روی آن آب می ریختیم می توانستیم با انگشت توی آب فشار بدهیم و غرق کنیم.

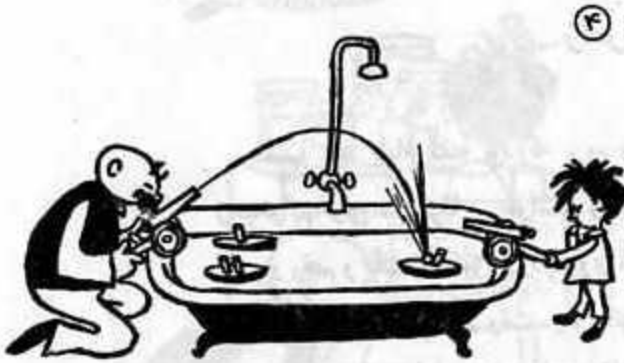
بابام روی هر دو کشتی من آب ریخت و آنها را، یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار داد و غرق کرد. ولی من، هر چه کردم، نتوانستم روی کشتیهای بابام آب بریزم. اوقاتم تلخ شد. فکری کردم و رفتم و دوش آب حتمام را باز کردم. بابام خیس شد و از میدان تبرد فرار کرد. آن وقت، من هم کشتیهای او را،



۱



۲



۳



۴

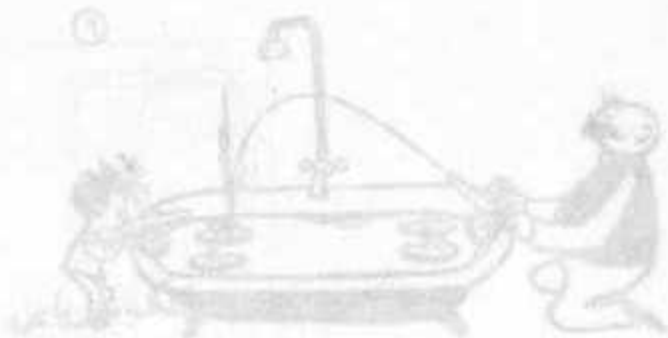
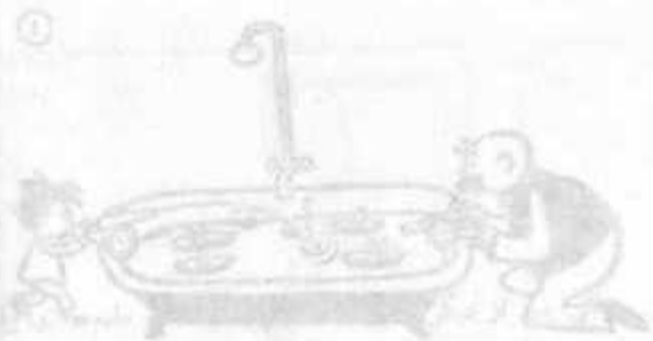


۵



۶

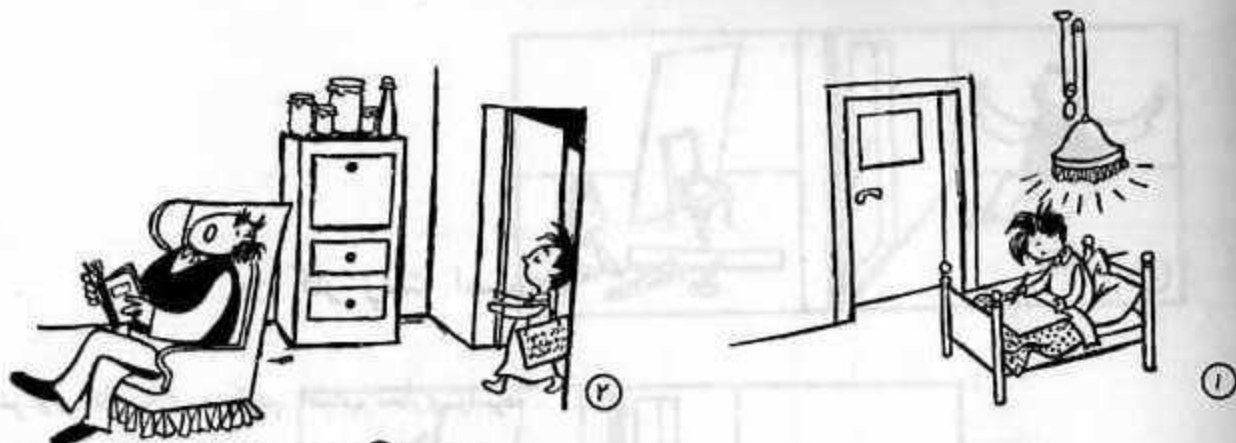
۱۰۰۹



راه رفتن در خواب

شب بود. بابام گفته بود که بروم و بخوابم. رفتم توی رختخوابم، ولی دلم مَرَبَتا می خواست و خوابم نمی برد. فکری کردم و رفتم و یک تَکّه مَقوَا آوردم. روی آن چیزی نوشتم. مقوَا را به گَرَدَنَم انداختم. آن وقت، مثل آنها که در خواب راه می روند، آهسته به طرف شیشه های مَرَبَتا به راه افتادم. بابام داشت کتاب می خواند. تا صدای پای مرا شنید، رویش را برگرداند و مرا دید. وقتی که به طرف من آمد، خودم را به یکی از شیشه های مَرَبَتا رسانده بودم. بابام آنچه را روی مقوَا نوشته بودم خواند و همان جا ایستاد و چیزی نگفت. شیشه مَرَبَتا را برداشتم. مثل آنها که در خواب راه می روند، آهسته از اتاق بیرون رفتم. بعد هم، مثل آنها که در بیداری مَرَبَتا می خورند، همه مَرَبَتا ها را توی رختخوابم خوردم.



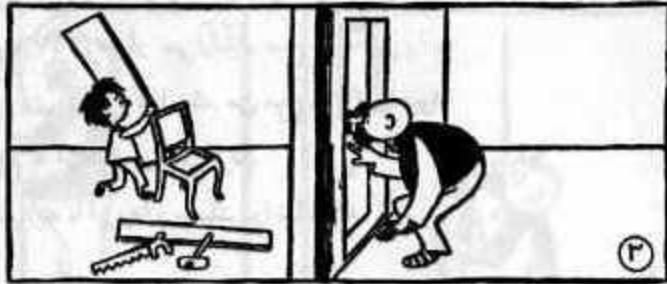
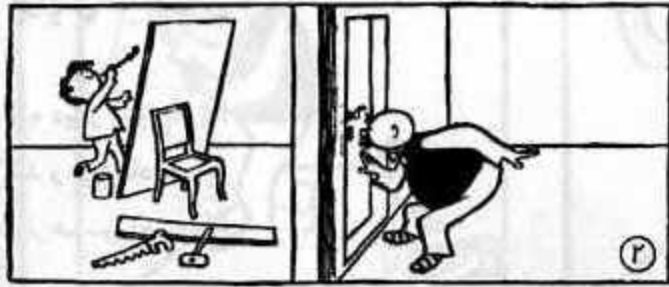
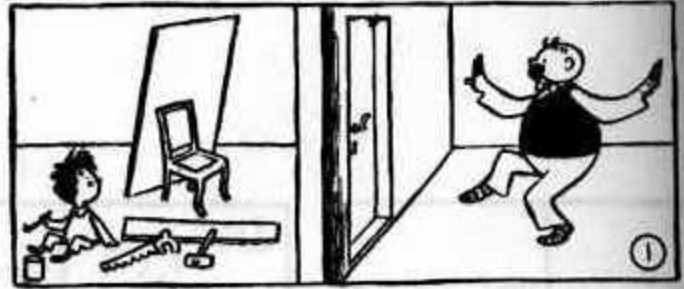


این کار زیست است!

داشتم توی اتاق بازی می کردم. اسباب تجاری را برده بودم تا چیزی درست کنم. کتر اتاق را بسته بودم. دلم می خواست تنها باشم.

ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت آهسته آهسته به کتر اتاق نزدیک می شد. آمد و آمد تا به در اتاق رسید، ولی وارد اتاق نشد. فهمیدم که دارد از سوراخ کلید نگاه می کند تا ببیند که من دارم چه کار می کنم.

یک تخته بزرگ توی اتاق بود. رنگ و قلم مو را برداشتم. روی تخته شکل بابام را نقاشی کردم که دارد از سوراخ کلید توی اتاق را نگاه می کند. وقتی که نقاشی ام تمام شد، بالای آن نوشتم: این کار زیست است! آن وقت، تخته را طوری به صندلی تکیه دادم که بابام از سوراخ کلید آن را ببیند. چیزی نگذشت که باز هم صدای پای بابام را شنیدم. این بار بابام داشت آهسته آهسته از پشت در دور می شد.



این کار زیست است!

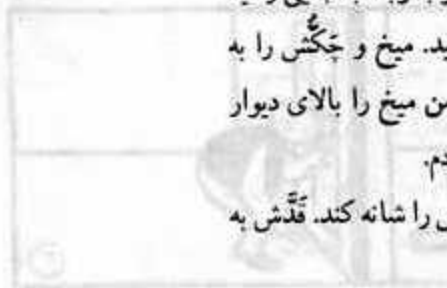
۱۳۴۰



آرایش قلمدوش

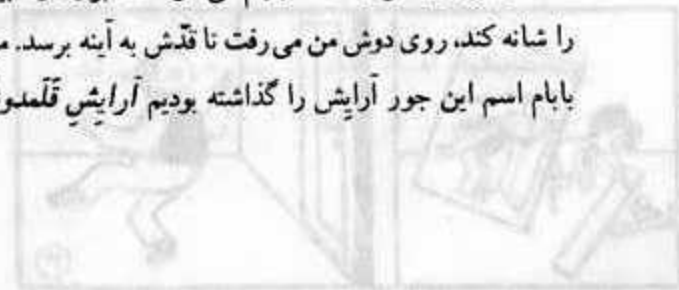


بابام یک آینه کوچک آورده بود تا به دیوار اتاق بکوبد.
میخ توی دیوار فرو نمی رفت. گج می شد و می افتاد. هر چه
میخ داشتیم کج شد و افتاد. همه جای دیوار هم سوراخ سوراخ
شد.



بابام ناچار بود میخ را بالاتر و بالاتر بکوبد. به جایی رسید
که دیگر دستش به بالای دیوار نمی رسید. میخ و جگش را به
دستم داد و مرا روی سرش گذاشت. من میخ را بالای دیوار
کوبیدم. آینه را هم به آن میخ آویزان کردم.
بابام آمد جلو آینه تا ابروها و سبیلش را شانه کند. قدش به
آینه نمی رسید.

از آن روز، هر وقت که بابام می خواست ابروها و سبیلش
را شانه کند، روی دوش من می رفت تا قدش به آینه برسد. من و
بابام اسم این جور آرایش را گذاشته بودیم **آرایش قلمدوش!**





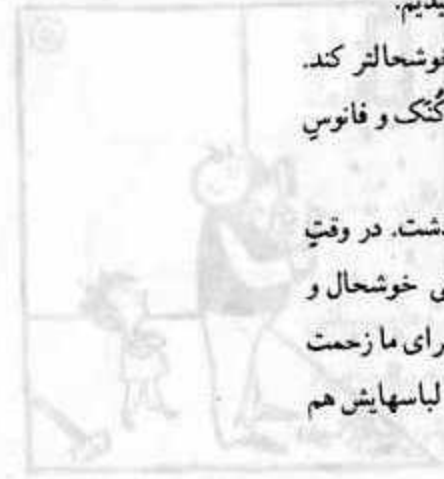
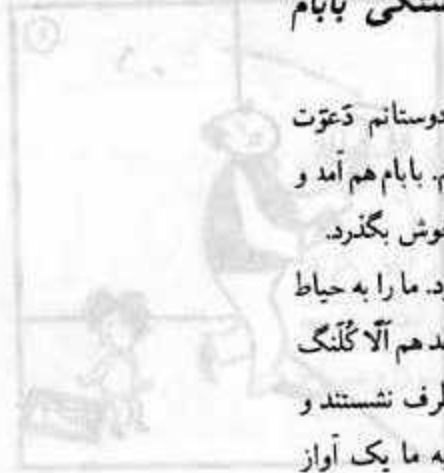
مهمانی من و خستگی بابام

جشن تولدم بود. هشتساله می شدم. از دوستانم دعوت کرده بودم تا به خانه ما بیایند و با هم بازی کنیم. بابام هم آمد و پیش ما نشست. کارهایی کرد که بیشتر به ما خوش بگذرد.

بابام خیلی از دوستان من خوشش آمده بود. ما را به حیاط برد و به ما بازی راه رفتن با گونی را یاد داد. بعد هم آلاکلنگ بازی کردیم. بابام و یکی از دوستانم در یک طرف نشستند و بقیه ما در طرف دیگر آلاکلنگ. بعد، بابام به ما یک آواز قشنگ یاد داد. همه با هم آواز خواندیم و رقصیدیم.

بابام هر کار که می توانست کرد تا ما را خوشحالتر کند. همه ما را بغل کرد و به خیابان برد. برای ما بادکنک و فانوسی کاغذی خرید.

آن روز به من و دوستانم خیلی خوش گذشت. در وقتی خدا حافظی، دوستانم و من خیلی از آن مهمانی خوشحال و راضی بودیم. ولی بابام، آرزوهایش را برای ما زحمت کشیده بود، از خستگی داشت از حال می رفت. لباسهایش هم پاره پاره شده بود.





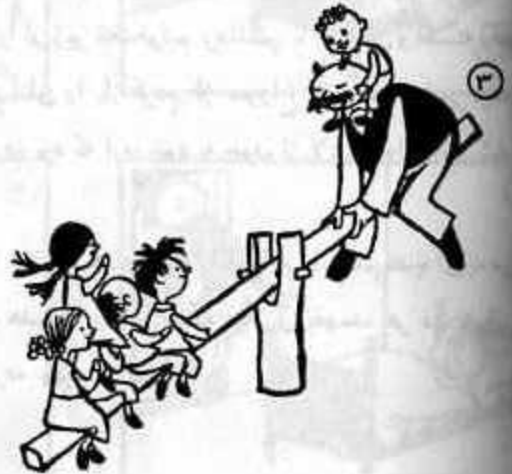
۲



۱



۴



۳



۵



۴۰۰۰۰۰



۶

هدیه‌های پنهانی

چند روز به عید سال نو مانده بود. من دلم می‌خواست، بی آنکه بابام بفهمد، هدیه‌ای برایش تهیه کنم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که چیزی از تخته برایش بسازم و روز عید به او هدیه کنم.

شب شد. بابام گفت که بروم و بخوابم. بی آنکه بابام ببیند، چند تکه تخته و آره را برداشتم و به اتاقم رفتم. به جای اینکه بخوابم، با آره مشغول بریدن یکی از تخته‌ها شدم. ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت پا برچین با برچین به در اتاق من نزدیک می‌شد. فوری تخته‌ها و آره را بردم و زیر تخت خوابم قایم کردم. بعد هم رفتم توی رختخوابم و خودم را به خواب زدم.

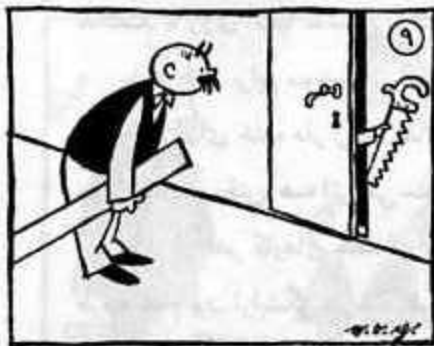
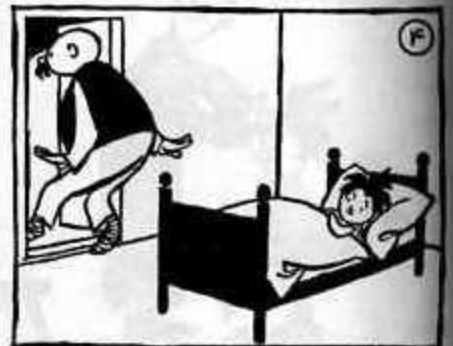
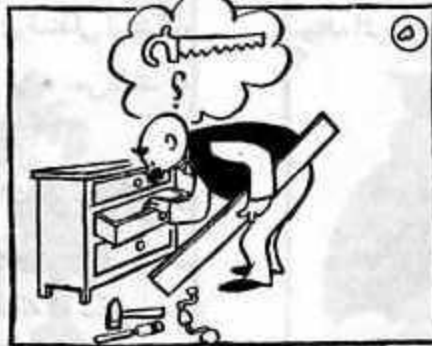
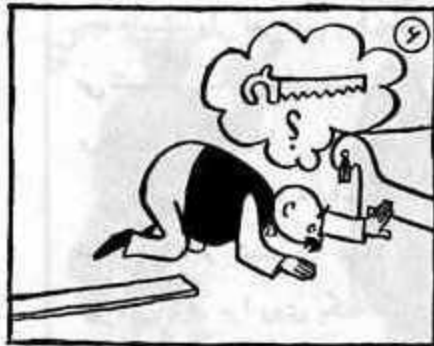
بابام، پا برچین و آهسته، وارد اتاق من شد. وقتی که دید خوابیده‌ام، خیالش راحت شد. همان‌طور، آهسته و پا برچین رفت و در را بست.

چیزی نگذشت که صدای تخته و وسایل نجاری را شنیدم. بعد هم صداهایی شنیدم و فهمیدم که بابام دارد همه جا را

می‌گردد تا آره را پیدا کند.

پا برچین و آهسته رفتم و از سوراخ کلید در نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. بابام داشت دنبال آره می‌گشت. آره را از زیر تخت خوابم برداشتم. پا برچین و آهسته رفتم و لای در اتاق را باز کردم. از سوراخ کلید بابام را می‌دیدم. تعجب کرده بود که آره، خود به خود، از لای در وارد اتاق شده بود.

روز عید من هدیه‌ای به بابام دادم. بابام هم هدیه‌ای به من داد. این هدیه‌ها را، بی آنکه دیگری بفهمد، هر دو پنهانی درست کرده بودیم.



آرایش وارونه

را کوتاه می‌کند.

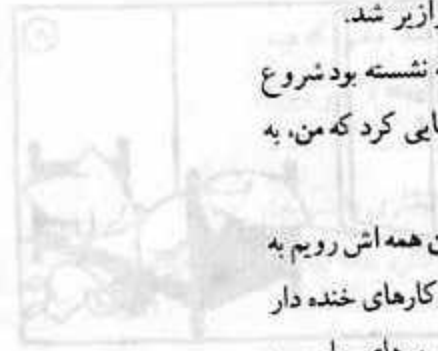
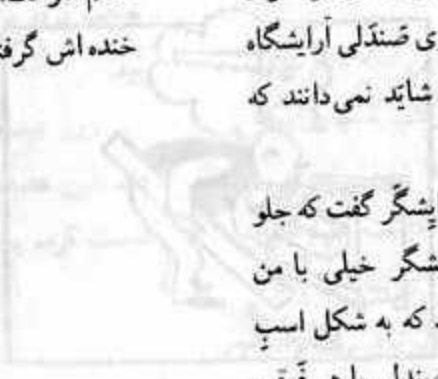
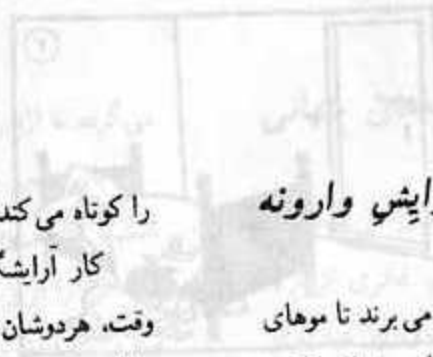
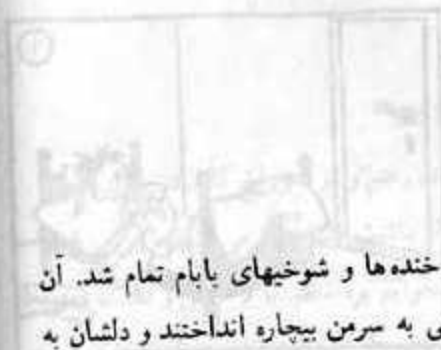
کار آرایشگر و خنده‌ها و شوخیهای بابام تمام شد. آن وقت، هردوشان نگاهی به سرمن بیچاره انداختند و دلشان به حال سوخت. حتی اسب اسباب بازی هم از این آرایش وارونه خنده اش گرفته بود!

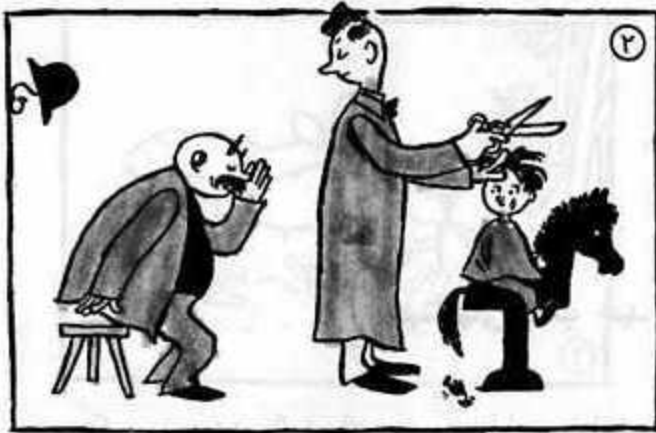
مادرها و پدرها بچه‌ها را به آرایشگاه می‌برند تا موهای بلندشان را کوتاه کنند. این کارشان برای زیباتر کردن بچه‌هاست. ولی نمی‌دانم چرا بچه‌ها، تا روی صندلی آرایشگاه می‌نشینند، آشکهایشان سرازیر می‌شود! شاید نمی‌دانند که بریدن مو درد ندارد!

آن روز بابام مرا به آرایشگاه برد. به آرایشگر گفت که جلو موهای بلند و پشت آن کوتاه باشد. آرایشگر خیلی با من مهربانی کرد. مرا روی یک صندلی نشانده که به شکل اسب اسباب بازی بود. ولی برای من اسب و صندلی با هم قوی نداشت. تا روی اسب نشستم، اشکهایم سرازیر شد.

بابام دلش برایم سوخت. از همان جا که نشسته بود شروع کرد به حرفهای خنده دار زدن. بعد هم کارهایی کرد که من، به جای اشک ریختن، همه اش می‌خندیدم.

بابام آن قدر کارهای خنده دار کرد که من همه اش رویم به طرف بابام بود. آرایشگر هم همه خواهش به کارهای خنده دار بابام بود. نمی‌دید که دارد، به جای پشت سرم، موهای جلو سرم







مهمانهای شب عید

یک روز به عید سال نو مانده بود. من و بابام میخواستیم برای عیدمان یک درخت کاج تهیه کنیم. دلمان نمی آمد بول بدھیم و درخت عید بخریم.

بابام فکری کرد و تبرش را برداشت و به من گفت: میرویم از جنگل یک درخت کاج می آوریم! راه افتادیم و رفتیم به جنگل نزدیک شهرمان. بابام مشغول پیدا کردن درخت کاج شد. من هم مشغول بازی و نوازش جانوران خوب و آزاد و مهربان جنگل شدم.

بابام درخت کاج کوچک و زیبایی پیدا کرد. آن را با تبر برید و آورد. هر دو راه افتادیم تا به خانه برگردیم. بابام با یک دستش درخت عید را زیر بغل گرفته بود و با دست دیگرش دست مرا.

غروب بود که به خانه رسیدیم. هنوز در خانه مان را باز نکرده بودیم که صداهایی از پشت سرمان شنیدیم. برگشتیم و دیدیم همبازیهایی من در جنگل به دنبال ما آمده اند.

بابام نگاهی به آن جانوران خوب جنگل کرد و گفت: خوب



شد که شب عید تنها نیستیم. امشب مهمانهای عزیز و مهربانی داریم!

آن شب، هم به ما خیلی خوش گذشت و هم به مهمانهای عزیز و مهربان شب عیدمان.





آدم برفی لگزن

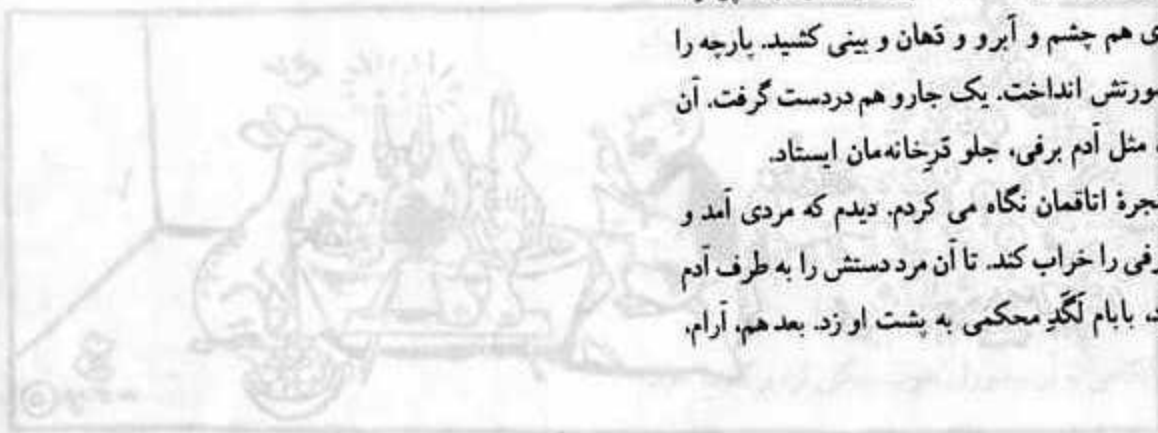
زمستان بود و برف سنگینی باریده بود. من و بابام یک آدم برفی بزرگ و قشنگ جلو درخانه مان درست کردیم. یک جارو هم توی دستش فرو کردیم و یک ظرف هم، به جای کلاه، روی سرش گذاشتیم.

صبح روز بعد، تا از خواب بیدار شدم، شراغ آدم برفی رفتم. دیدم خراب شده است و روی زمین افتاده است. اوقاتم تلخ شد و گریه ام گرفت.

بابام دیده بود که شب مردی آمده بود و آدم برفی ما را خراب کرده بود. فکری کرد و تصمیم گرفت که آن مرد را، برای کاربدی که کرده بود، تنبیه کند. یک پیراهن سفید بلند پوشید. روی پارچه ای هم چشم و آبرو و تهان و بینی کشید. پارچه را روی سرو صورتش انداخت. یک جارو هم در دست گرفت. آن وقت، رفت و، مثل آدم برفی، جلو درخانه مان ایستاد.

من از پنجره اتاقمان نگاه می کردم. دیدم که مردی آمد و خواست آدم برفی را خراب کند. تا آن مرد دستش را به طرف آدم برفی دراز کرد، بابام لگد محکمی به پشت او زد. بعد هم، آرام،

مثل آدم برفی، همان جا ایستاد. فقط یادش رفته بود که دستهایش را، مثل آدم برفی، از هم باز نگه دارد. مرد تعجب کرده بود که این دیگر چه جور آدم برفی است که می تواند لگد بزند!





۴۴



بازی را می برد. از آن به بعد، دیگر همه اش من برنده بازی بودم. ولی خودتان می دانید که بعضی از بسرها وقتی که بازی را از بعضی از پدرها می برند، پشتشان گبود می شود!

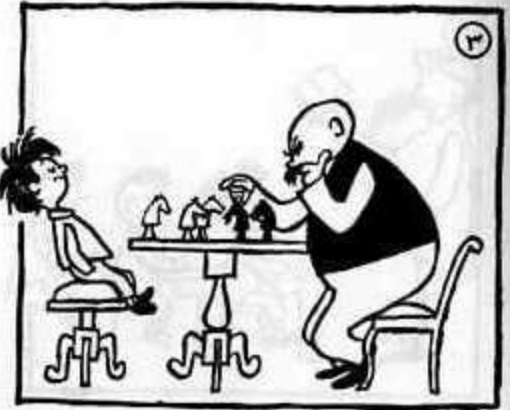
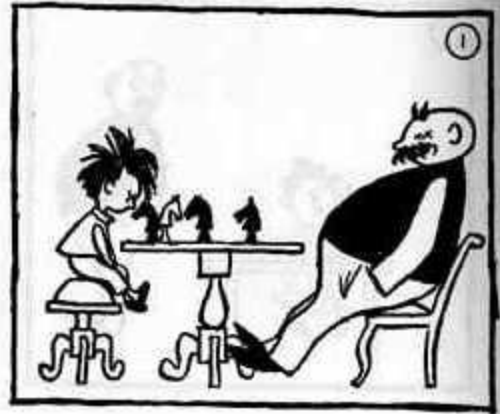


بازی آسبدوانی

یک روز بابام مرا صدا زد و گفت: بیا تا بازی آسبدوانی یادت بدهم. با این بازی می توانیم ساعتها سرگرم بشویم! می دانستم که بابام این بازی را خیلی دوست دارد و خوب بلد است. قبول کردم و با بابام رفتیم و صفحه بازی آسبدوانی و مهره های آن را آوردیم. وسایل این بازی را بابام از زمان کودکی خودش به یادگار نگه داشته بود.

صفحه بازی به شکل مُرَبَّعهای سیاه و سفید بود، و مهره ها به شکل اسبهای سیاه و اسبهای سفید. بابام صفحه بازی را روی میز گذاشت و مهره ها را در خانه ها چید. یک ساعتی زحمت کشید تا بازی آسبدوانی را به من یاد داد. من خوشحال شده بودم که یک بازی تازه یاد گرفته بودم. بابام هم خوشحال شده بود که هم یادی از کودکی اش می کند و هم یک همبازی پیدا کرده است.

چند بار بازی کردیم، ولی همه اش بابام برنده می شد. بابام، تا بازی را می بُرد، خیلی خوشحال می شد. خوب دقت کردم و فهمیدم که بابام چه کار می کند که هر بار



۱۳۰۲/۱۴



روزی که بابام تنبیه شد

معلم چند تا مسئله حساب گفته بود تا در خانه حل کنیم و روز بعد به کلاس ببریم. مسئله‌ها سخت بود. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم آنها را حل کنم.



بابام دلش برایم سوخت. آمد و آنها را برایم حل کرد. روز بعد، دفتر حسابم را به معلم دادم. معلم نگاهی به مسئله‌ها کرد و گفت: غلط است! گفتم: آنها را بابام حل کرده است.

معلم چیزی نگفت، ولی دفتر حسابم را پیش خودش نگاه داشت. مدرسه که تعطیل شد، دستم را گرفت و به خانه‌مان آمد. بابام در را به رویمان باز کرد.



معلم، تا چشمش به بابام افتاد، داد و فریادش بلند شد که چرا مسئله‌ها را غلط حل کرده است! بعد هم بابام را تنبیه کرد تا دیگر مسئله‌ها را غلط حل نکند.





نقاشی من و بابام

کارهای مدرسه ام را تمام کرده بودم، ولی یادم رفته بود که قلم و دوات را از روی فرش بردارم. همان طور که داشتم بازی می کردم، پایم به دوات خورد. دوات برگشت و مرکب آن روی فرش ریخت.

خیلی دلم سوخت. فرشمان، که بدون نقش و نگار بود و رنگ زوشتی داشت، لکه دار شد. بابام هم اوقاتش تلخ شد و از اتاق رفت بیرون.

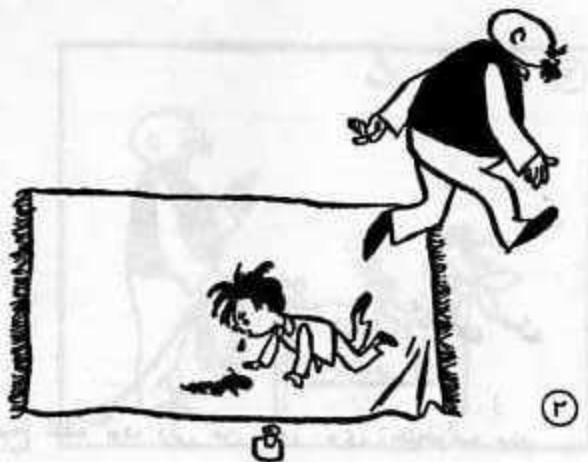
گریه ام گرفته بود. به آن لکه خیره شده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. فکری کردم و دیدم می توانم آن لکه را به شکل یک شیر در بیاورم. مشغول نقاشی شدم.

بابام، که رفته بود چوب بیاورد تا مرا تنبیه کند، چوب به دست آمد. چشمش به آن شیر افتاد. از نقاشی من خیلی خوشش آمد و مرا تنبیه نکرد.

یک شیر دیگر و بعد هم یک شیر دیگر نقاشی کردم. دُور نا دُور فرش را بُر کردم از نقاشی شیر. بابام هم، با بقیه مرکب دوات، وسط فرش شکل یک آرنقا کشید. این را هم بگویم که

ازدهایی که بابام نقاشی کرده بود زیاد هم ازدها نبود! نه بال داشت، نه دست و پا. آتش هم از دهانش بیرون نمی آمد. با این همه، فرشمان خیلی قشنگتر شده بود و از دیدن آن لذت می بردیم.





روز تنبلی من

صبح شده بود، ولی من هنوز توی رختخواب بودم. احساس تنبلی می‌کردم و دلم نمی‌خواست به مدرسه بروم. بابام کیفم را آورد و گفت: پاشو! مدرسه‌ات دیر می‌شود، کیفت را بگیر و زود راه بیفت!

خودم را به مریضی زدم و گفتم: سرم خیلی درد می‌کند. نمی‌توانم به مدرسه بروم.

بابام دلش برایم سوخت. یک دستمال به سرم بست. به من یک فنجان شیر داغ داد و گفت: حالا که مریض هستی، نباید از رختخواب بیرون بیایی.

بعد، پایه‌های تختخوابم را با طناب به قلاب سقف اتاق بست. تختخواب را، مثل گهواره، تکان می‌داد و برایم کتاب می‌خواند. طوری که بابام نفهمد، داشتم خیلی لذت می‌بردم. هم تاب می‌خوردم و هم به قصه‌ای که بابام می‌خواند گوش می‌کردم.

وقتی که آن کتاب تمام شد، بابام گفت: از جای تکان نخوری تا بروم و از کتابفروشی یک کتاب تازه برایت بخرم!

تا بابام رفت، از جایم بلند شدم و شروع کردم به تند تند تاب خوردن. آن قدر مشغول تاب بازی بودم که نفهمیدم بابام برگشته است و دارد مرا نگاه می‌کند.

بابام فهمید که من خودم را به مریضی زده‌ام تا به مدرسه نروم. اوقاتش تلخ شد. دعوایم کرد و گفت: زود باش، راه بیفت و برو مدرسه!





بابای خاموش شده

وقتی که از مدرسه به خانه آمدم، دیدم که از پنجره اتاقان دود بیرون می‌آید. فکر کردم که خانه‌مان آتش گرفته است. دویدم و رفتم و یک سطل آب آوردم. آب سطل را از پنجره توی اتاق ریختم. دود تمام شد. ولی بابام، که آب از سر و رویش می‌چکید، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: پسر جان، این چه کاری بود که کردی! چرا مرا خیس کردی؟ من داشتم اتاق را جارو می‌کردم.





م. د. اف

تنبیه بد اخلاق

زمستان بود و زمین یخبازی شهرمان پُر از یخ. آن روز بابام من و یکی از دوستانم را برد تا یخبازی کنیم. برای هر یک از ما و خودش یک جفت کفش مخصوص یخبازی کرایه کرد. کفشها را پوشیدیم و مشغول یخبازی شدیم. روی یخها سر می خوردیم و لذت می بردیم.

در آن زمین یک مرد هم داشت یخبازی می کرد. نمی دانم چطور شد که ناگهان من و دوستم، همان طور که مشغول یخبازی بودیم، به آن مرد خوردیم. مرد افتاد روی یخها. تا از جایش بلند شد، با ما دعوا کرد و حرفهای خیلی بدی به ما زد. من و دوستم اوقاتیمان خیلی تلخ شد و گریه مان گرفت. بابام، که داشت در طرف دیگر زمین یخبازی می کرد، صدای آن مرد را شنید. دلش برای ما سوخت. آمد و ما را نوازش کرد و برد.

باز هم مشغول یخبازی شدیم. ولی بابام همه اش در این فکر بود که چطور آن مرد بد اخلاق را تنبیه کند. فکری کرد و ما را در طرف دیگر زمین گذاشت تا یخبازی کنیم. بعد هم خودش

رفت و با کفش یخبازی چیزی روی یخ نوشت. آن مرد با خواندن آنچه بابام برایش روی یخ نوشته بود خیلی عصبانی شد. تا او باشد که دیگر با بچه ها بد اخلاقی نکند!







به بابام می‌رسد! ولی تا دید که بابام، مثل یک پهلوان، درخت را با یک دست از ریشه بیرون آورد، از ترس با گذاشت به فرار.



بابای پهلوان

نیمه زمستان بود. بابام داشت توی حیاط خانه‌مان یک درخت می‌کاشت. من هم، در طرف دیگر حیاط، داشتم بازی می‌کردم. همسایه‌مان هم، که مرد جاق و گنده و خیلی بدآخلاق بود، داشت توی حیاط خانه‌شان قدم می‌زد.

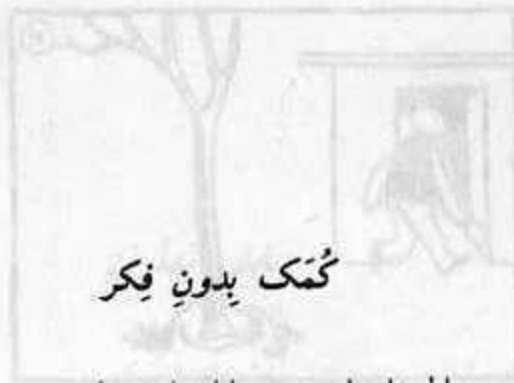
بابام درخت را کاشت. کارش را تمام کرد و داشت توی خانه می‌رفت. در همان وقت، همسایه بدآخلاقمان از سر و صدا و بازی کردن من خیلی ناراحت شد. اول مرا دعوا کرد. بعد هم آمد تا مرا بزند. من فرار کردم. او سرگرد عقاب من گذاشت.

بابام صدای مرا شنید. آمد تا مرا از دست آن مرد نجات بدهد. دویدم و خودم را به بابام رساندم. رفتم و از ترس پشت بابام قایم شدم.

آن مرد با بابام دعواش شد. خواست بابام را با مشت بزند. بابام دیگر طاقت نیاورد. با یک دست همان درختی را که تازه کاشته بود از توی خاک بیرون کشید تا به سر آن مرد بکوبد. همسایه جاق و گنده و بدآخلاقمان خیال می‌کرد که زورزش



۱۳۰۴



کَمکِ بَدونِ فِکَر

من و بابام توی حیاط خانه‌مان بودیم. بابام داشت با شین کیش زمین را هموار می‌کرد. من هم طنابی را که از پنجره اتاقمان آویزان بود گرفته بودم. داشتم به زحمت آن را می‌کشیدم. هرچه زور می‌زدم، طناب کشیده نمی‌شد. بابام داشت زیرچشمی نگاهم می‌کرد. چون دیدکاری از پیش نمی‌برم، آمد و گفت: تو زورت نمی‌رسد. بگذار کُمکَت کنم! من طناب را برایت می‌کشم.



بابام به زحمت طناب را کشید و کشید. آن قدر کشید تا عاقبت پیانوی قشنگ ما از پنجره بیرون آمد و افتاد توی حیاط. تا چشمم به پیانو افتاد، باگذاشتم به فرار. تازه یادم آمده بود که این طناب را چند روز پیش خودم به پایه پیانو بسته بودم. راستش را بخواهید، بابام باید فرار می‌کرد. خودش بارها گفته بود: وقتی که می‌خواهیم به کسی کمک بکنیم، باید اول خوب فکر کنیم که کمک ما برای چیست و چه فایده یا صَترری دارد.





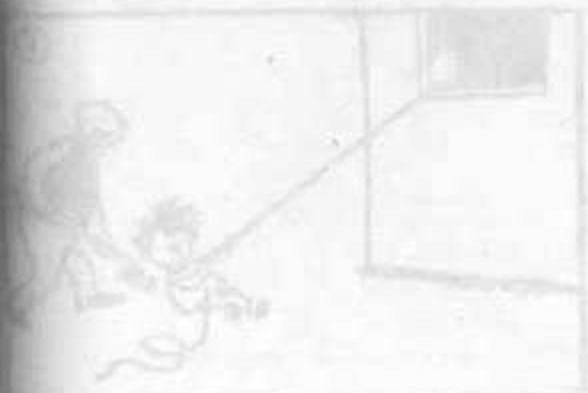
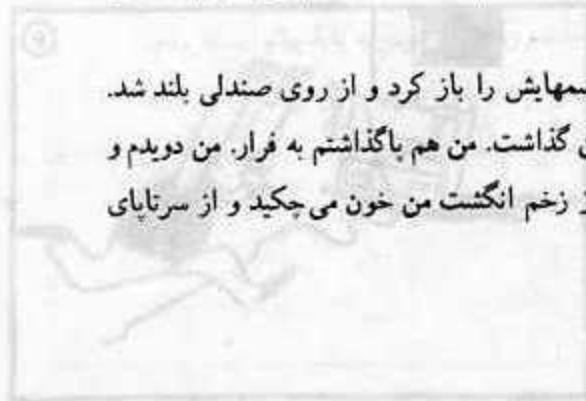
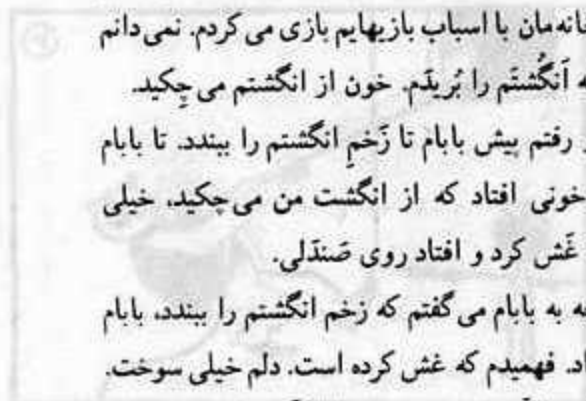
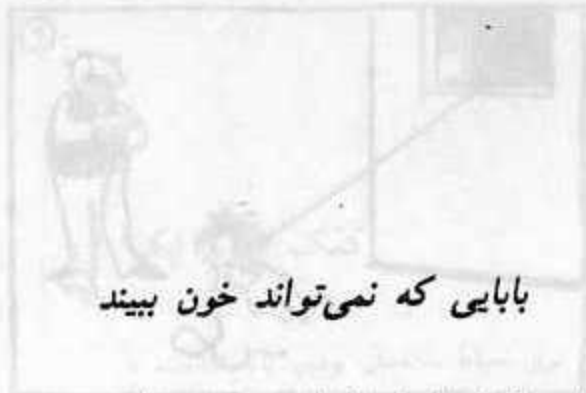
۱۱. ۵. ۴۶

بابایی که نمی‌تواند خون ببیند

بابام داشت باغچه خانه‌مان را بیل می‌زد. من هم داشتم توی حیاط خانه‌مان با اسباب بازی‌هایم بازی می‌کردم. نمی‌دانم چطور شد که انگشتم را بُریدم. خون از انگشتم می‌چکید. دویدم و رفتم پیش بابام تا زخم انگشتم را ببندد. تا بابام چشمش به خونی افتاد که از انگشت من می‌چکید، خیلی ناراحت شد. غش کرد و افتاد روی صندلی.

من هرچه به بابام می‌گفتم که زخم انگشتم را ببندد، بابام جواب نمی‌داد. فهمیدم که غش کرده است. دلم خیلی سوخت. رفتم و لوله آب را آوردم و به صورت بابام آب پاشیدم تا حالش خوب شود.

بابام چشمهایش را باز کرد و از روی صندلی بلند شد. سَرَقَرَعَقَبِ من گذاشت. من هم با گذاشتم به فرار. من دویدم و بابام دوید. از زخم انگشت من خون می‌چکید و از سرتاپای بابام آب!

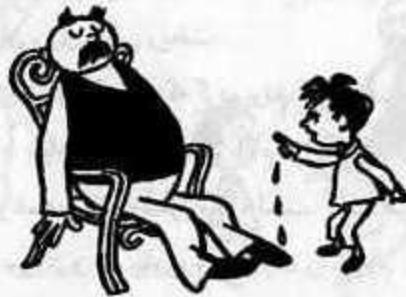




۲



۱



۳



۴



۵



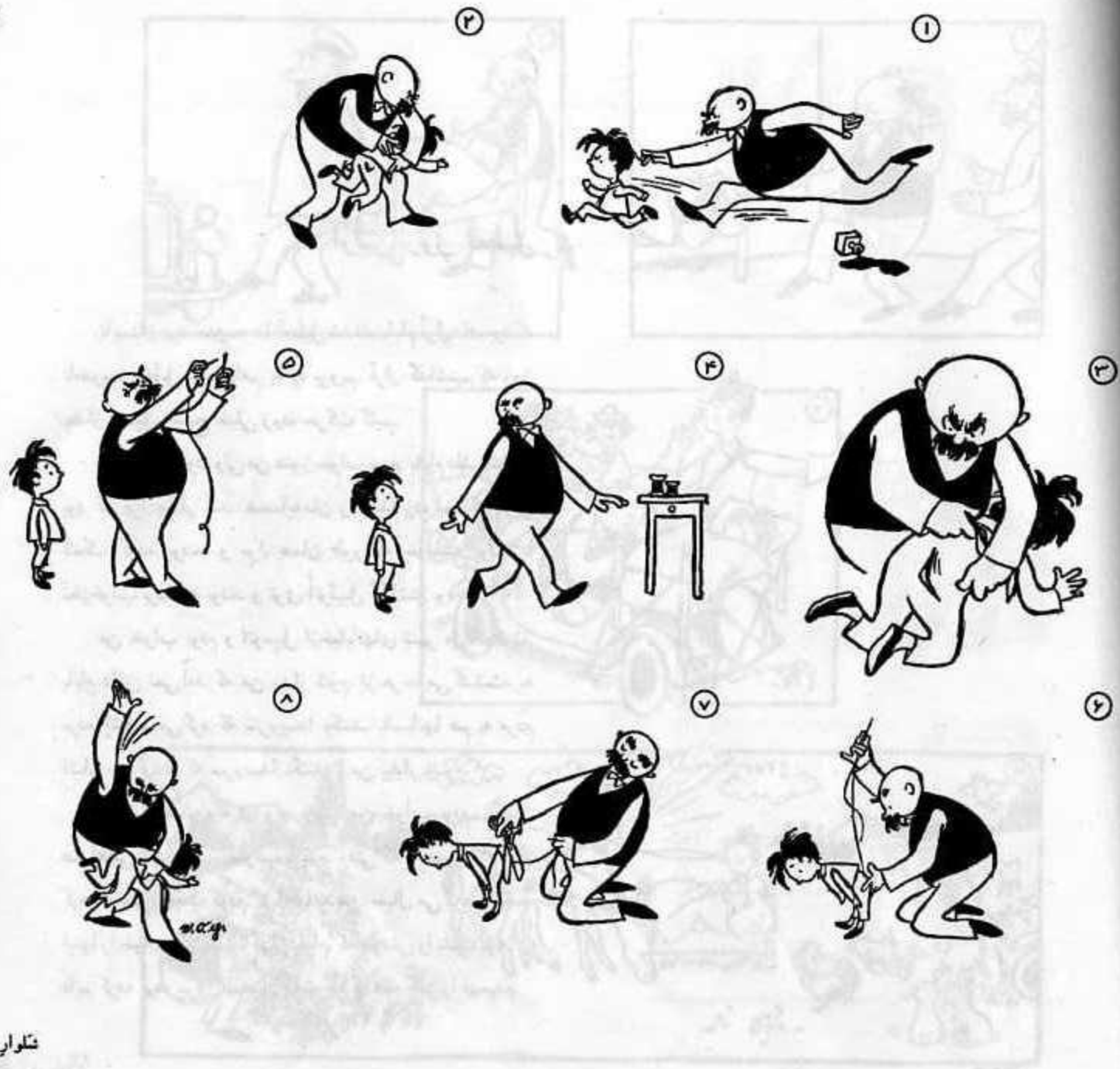
۶

شلوارِ پاره

داشتم توی اتاق مشق می نوشتم. کارم که تمام شد، کیف و دفترم را جمع کردم. ولی یادم رفت که ثوابت را هم بردارم. دوات برگشت و مُرکَب آن روی فرش ریخت.

بابام آمد تا مرا، برای کاربندی که کرده بودم، تنبیه کند. فرار کردم. من دویدم و بابام دوید. عاقبت، بابام مرا گرفت. ولی ناخواست کُنگَم بزند. دید پشت شلوارم پاره است. گفت: همین جاباش تا بروم و سوزن و نخ بیاورم و شلوارت را بدوزم. من همان جا ایستادم. بابام رفت و سوزن و نخ آورد. اول شلوارم را دوخت. بعد هم با دِقَّت زیادی نخ را با قیچی برید. آن وقت، کارش که تمام شد، مرا برای کاربندی که کرده بودم تنبیه کرد.

بابام همیشه می گوید: هر کار به جای خودش!





عینکی برای خواندن

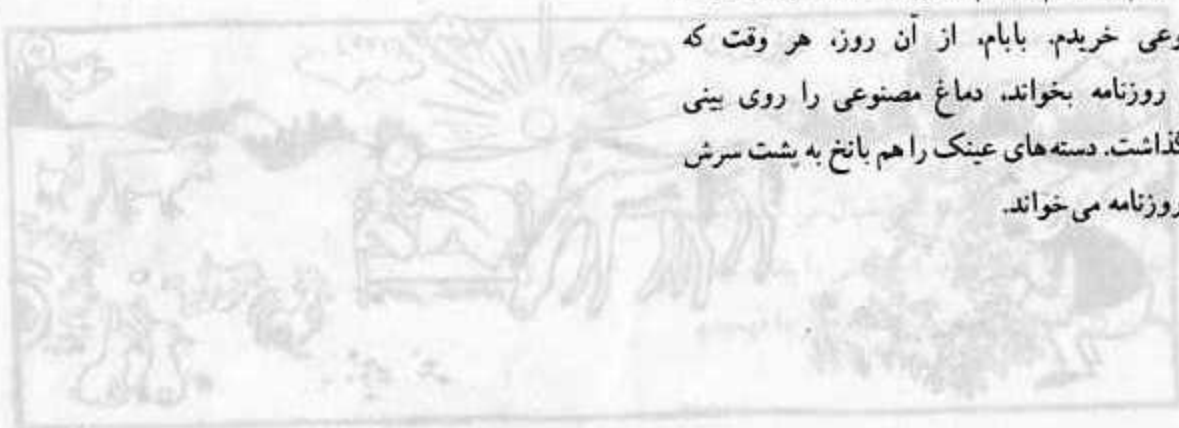
من و بابام داشتیم در بیرون شهر گردش می کردیم. یک عینک پیدا کردم. نمی توانستیم صاحب آن را پیدا کنیم. عینک را به بابام دادم.



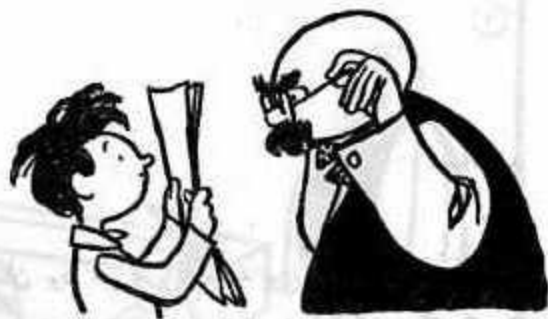
وقتی که به خانه برگشتیم، بابام عینک را به چشمش زد و به من گفت که روزنامه را جلو چشمش نگه دارم. گاهی من روزنامه را عقب و جلو می بردم، گاهی هم بابام عینک را عقب و جلو می برد تا بتواند با آن بخواند.

بابام گفت: با این عینک بهتر می توانم بخوانم، ولی چیف که آن را باید خیلی از چشمم دور نگه دارم!

فکری کردم و دویدم و رفتم از فروشگاه اسباب بازی یک دماغ مصنوعی خریدم. بابام، از آن روز، هر وقت که می خواست روزنامه بخواند، دماغ مصنوعی را روی بینی خودش می گذاشت. دسته های عینک را هم بانج به پشت سرش می بست و روزنامه می خواند.



۲



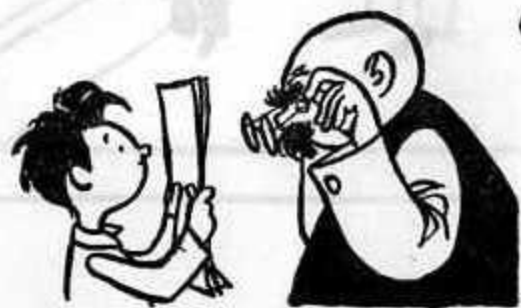
۱



۴



۳



۶



۵



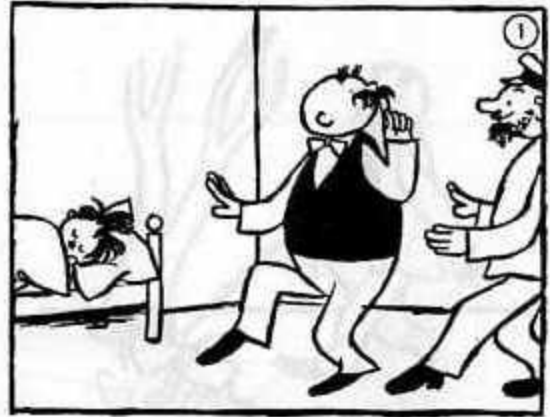
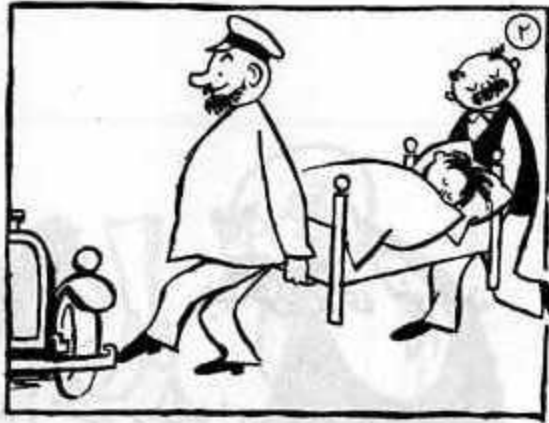
أولین روزِ تعطیل

تابستان بود. مدرسه ها تعطیل شدند. بابام قول داده بود که
تامدرسه تعطیل شد، باهم به دِه برویم. قرار گذاشتیم که روز
بعد از تعطیل، صبح خیلی زود، حرکت کنیم.

صبح شده بود، ولی من هنوز خواب بودم. بابام دلش نیامده
بود که مرا بیدار کند. همسایه مان را صدا زده بود. دوفری
کمک کرده بودند و مرا، همان طور که خوابیده بودم، با
تختخواب برداشته بودند و توی اتومبیل گذاشته بودند.

من خواب بودم و اتومبیل از خیابانهای شهر می گذشت.
بابام دلش نمی آمد که من بیدار شوم. از هرجا می گذشت، به
مردم اشاره می کرد که سروصدا نکنند. پاسبانها هم به مردم
اشاره می کردند که سروصدا نکنند تا من بیدار نشوم.

در تمام مدتی که در راه بودیم، من خواب بودم. ناگهان
صداهایی شنیدم و از خواب بریدم. وقتی که به دُور و بَرَم نگاه
کردم، خیلی تعجب کردم. بابام را ندیدم. خیال می کردم که همه
اینها را خواب می بینم. ناگهان بابام، که خودش را پشت بوته ای
قائم کرده بود، بیرون آمد. آن وقت بود که همه چیز را فهمیدم.





شباهت

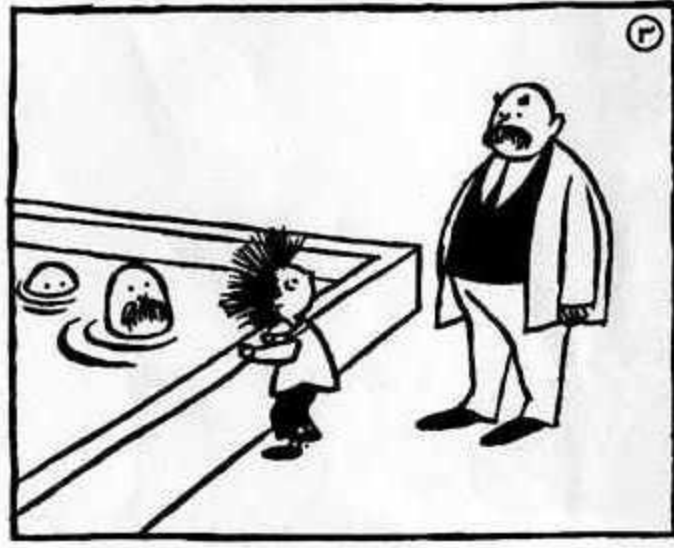
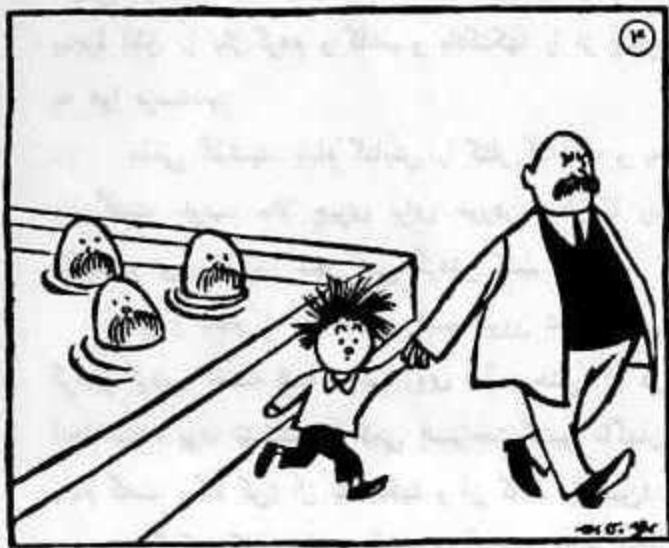
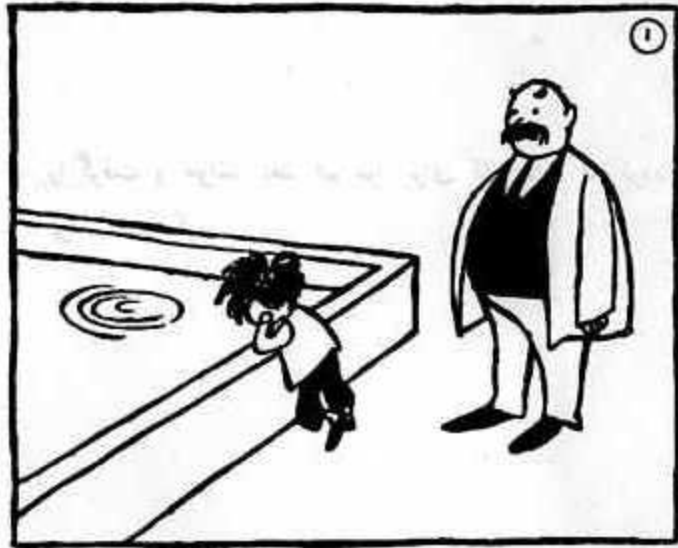
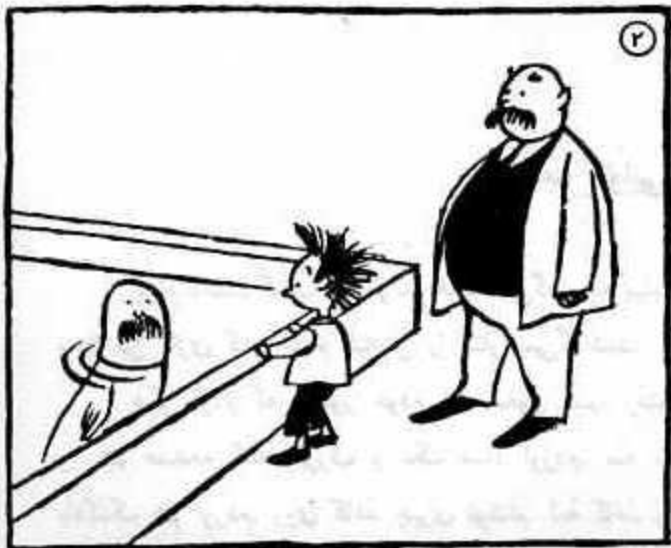
تابستان بود. من و بابام رفته بودیم کنار استخر گردش کنیم. توی استخر کسی شنا نمی کرد. ولی ناگهان، دریک گوشه استخر، اول چشمم به موج آب افتاد. بعد هم سری، مثل سر بابام، از زیر آب بیرون آمد. از ترس همه موهای سرم سیخ شد. آخر، سر خیلی بد ریختی بود! این سرفقط روی تن بابام قشنگ بود!



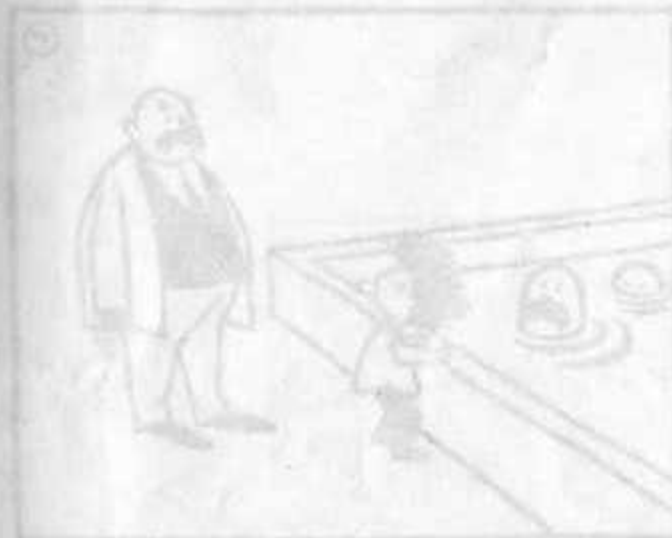
بابام از من پرسید که چرا ترسیده ام. خجالت کشیدم که راستش را به او بگویم. ناگهان دیدم که یک سردیگر، و بعد هم یک سردیگر از زیر آب بیرون آمد. هر سه تا شان شبیه هم بودند. دیگر از وحشت نمی دانستم چه کار کنم.

بابام، که همه چیز را فهمیده بود، دستم را گرفت. غصه دار لبخندی زد و گفت: بیا برویم جای دیگری گردش کنیم.





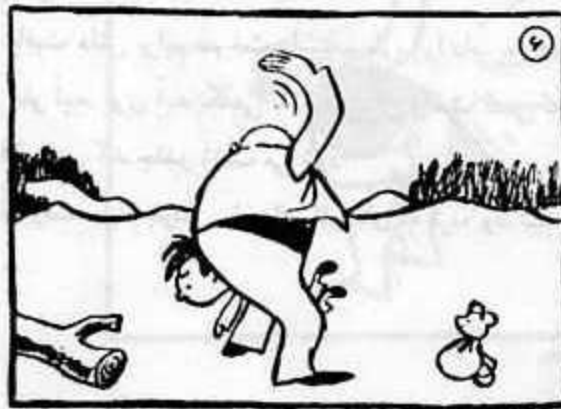
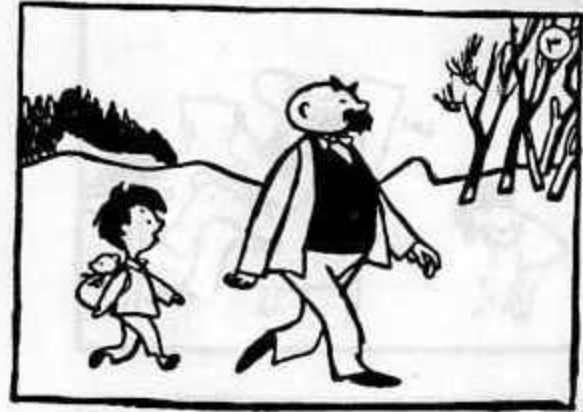
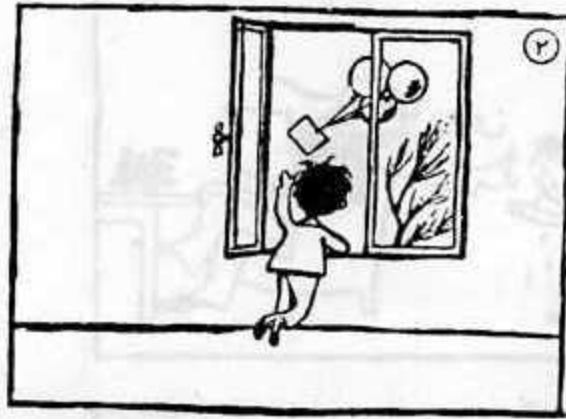
را گرفت و خواند. بعد هم مرا، برای کار بدی که کرده بودم تنبیه کرد.

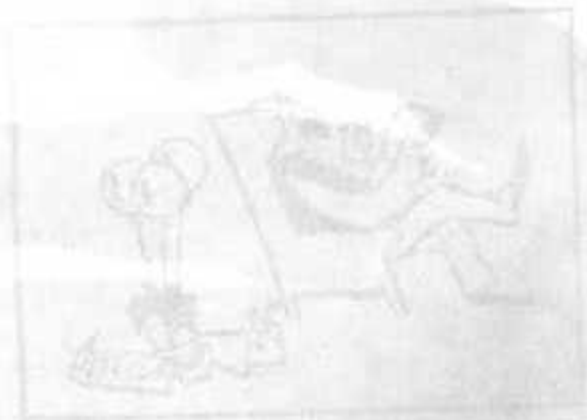


نامه‌هوائی

بابام داشت کتاب می‌خواند. هرچه می‌گفتم که بیاید و با من بازی کند، بابام کتابش را کنار نمی‌گذاشت. فکر کردم که چطور خودم را مشغول کنم، رفتم و یک صفحه کاغذ بزرگ و یک مداد آوردم. سه تا بادکنک هم آوردم. روی کاغذ چیزی نوشتم. لبه کاغذ را سوراخ کردم و کاغذ را به نخ بادکنکها بستم. آن وقت، پنجره اتاق را باز کردم و کاغذ و بادکنکها را از پنجره به هوا فرستادم.

مدتی گذشت. بابام کتابش را کنار گذاشت و به من گفت: خوب، حالا چیزی برای خوردن بردار تا راه بیفتیم و برویم بیرون شهر کسی گردش کنیم. من و بابام راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر. مدتی گردش کردیم، خسته شده بودیم. روی تنه درختی، که در آنجا افتاده بود، نشستیم تا کمی استراحت کنیم. ناگهان بابام گفت: نگاه کن! آن بادکنکها و آن کاغذ را ببین! بادکنکها کاغذ را به طرف ما آوردند. بابام کاغذ



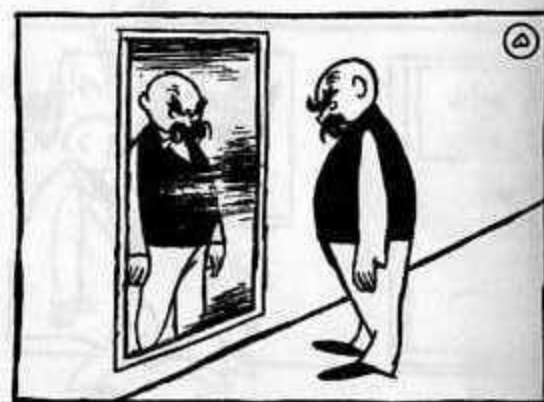


بابام خودش را تنبیه کرد

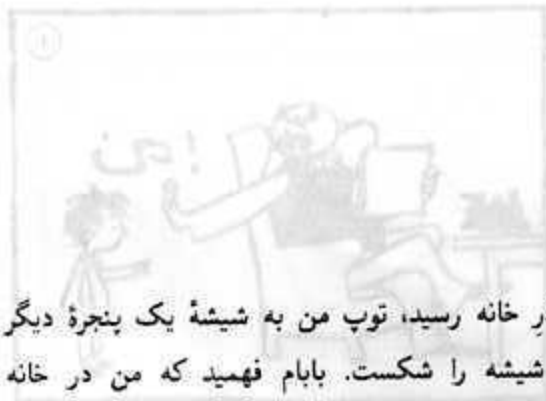
بابام داشت روزنامه می خواند. من هم داشتم همان جا با اسباب بازی می کردم. آن قدر سروصدا راه انداخته بودم که بابام نمی توانست از خواندن روزنامه چیزی بفهمد. برای همین بود که بابام اسباب بازی مرا گرفت و گذاشت روی میز. هر چه به بابام می گفتم که اسباب بازی مرا بدهد، فقط جواب می داد: نه! نه! نه!

عاقبت دلش برایم سوخت و اسباب بازی را داد. بعد هم رفت جلو آینه. توی آینه نگاهی به خودش کرد و گفت: کسی که بدآخلاق می کند چقدر زیست می شود! آن وقت، بابام خودش را، برای کار بدی که کرده بود، تنبیه کرد.

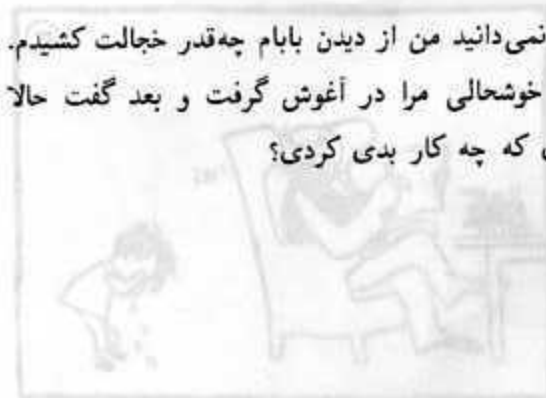




م. ص. آ.



تا به در خانه رسید، توپ من به شیشه یک پنجره دیگر خورد. شیشه را شکست. بابام فهمید که من در خانه هستم.



نمی‌دانید من از دیدن بابام چه قدر خجالت کشیدم. اول با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و بعد گفت حالا فهمیدی که چه کار بدی کردی؟



شیشه‌های شکسته

یکی از روزهای تعطیل بود. داشتم توی اتاق

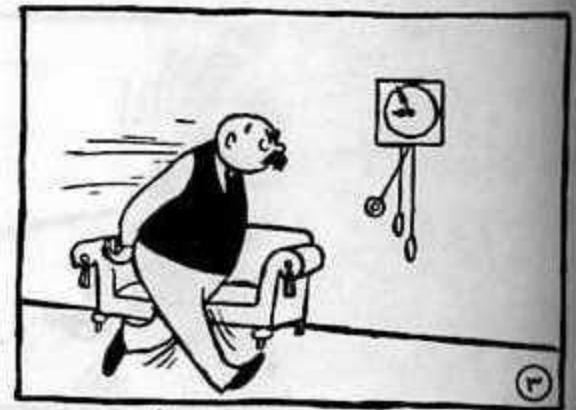
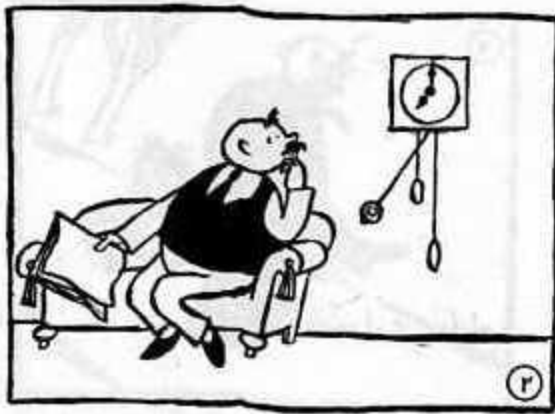
توپ بازی می‌کردم. توپ به شیشه پنجره خورد و آن را شکست. بابام اوقاتش تلخ شد و فریاد زد: پسر جان، چند بار باید بگویم که اتاق جای توپ بازی نیست!

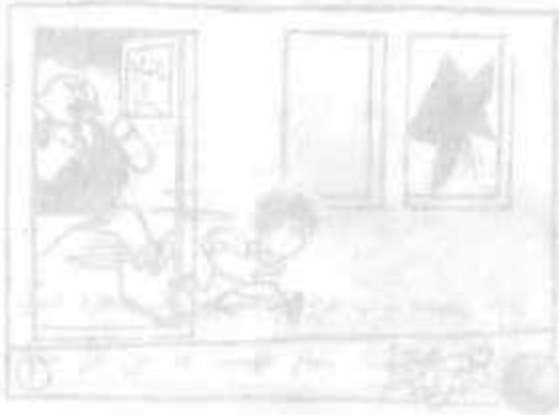
از ترس دویدم و رفتم توی حیاط. بعد هم توپم را برداشتم و آهسته رفتم توی اتاق و در جایی قایم شدم.

بابام مشغول خواندن روزنامه بود. ناگهان دید که چند ساعت گذشته است و از من خبری نیست. خیال می‌کرد که من دارم توی حیاط بازی می‌کنم. رفت و همه جای حیاط را گشت. ولی مرا پیدا نکرد. فکر کرد که من از خانه بیرون رفته‌ام و گم شده‌ام.

بابام توی خیابانها راه افتاده بود و با صدای بلند مرا صدا می‌زد. ولی، در همان وقت، من باز هم داشتم توی اتاق توپ بازی می‌کردم.

عاقبت، بابام، خسته و غصه‌دار، به خانه برگشت.





دوچرخه سوارِ بابام

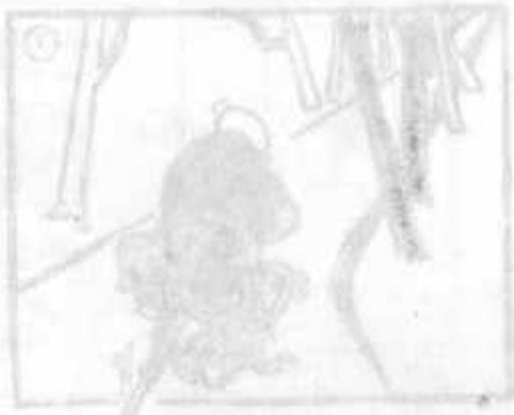
بابام می خواست دوچرخه سواری یاد بگیرد تا روزهای تعطیل سوارِ دوچرخه بشویم و برویم بیرون شهر گردش کنیم. من هر کار که از دستم بر می آمد کردم تا بابام دوچرخه سواری یاد بگیرد. ساعتها دوچرخه اش را هول دادم. مواظب بودم که تعادلش به هم نخورد و به زمین نیفتد. به او می گفتم که چطور فرمان را بگیرد و جلو را نگاه کند و با بزند. یادش می دادم که چه وقت ترمز کند. ولی بابام زیاد به حرفهای من گوش نمی داد. خیلی هم می ترسید. مُرتب ترمز می کرد. تا به درختی می رسید، فرمان دوچرخه را زها می کرد و دستش را به درخت می گرفت. چندبار هم من و بابام و دوچرخه، هر سه، به زمین افتادیم.

عاقبت بابام دوچرخه سواری یاد گرفت. روز بعد، ناهارمان را برداشتیم. سوار دوچرخه هایمان شدیم. رفتیم بیرون شهر. من و بابام خوشحال بودیم. به دوچرخه هایمان پا می زدیم و آواز می خواندیم. ولی بابام دیدنی بود! یک جای سالم در سراسر بدنش نمانده بود. از سر تا پایش را زخمبندی کرده بود.





Handwritten signature or mark.

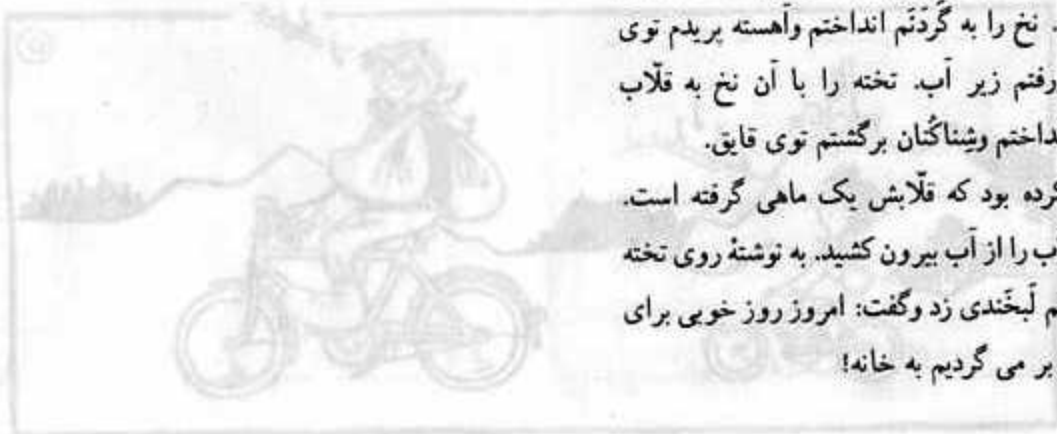


نامه ماهیها

تابستان بود. آن روز بابام قلاب ماهیگیری را برداشت و به من گفت: بیا امروز برویم ماهیگیری! راه افتادیم و رفتیم کنار دریا. سوار قایقی شدیم و به جایی رفتیم که بابام می دانست در آنجا ماهی فراوان است. بابام قلاب ماهیگیری را توی آب انداخت. به انتظار نشست تا اولین ماهی به قلاب بیفتد.



من دلم برای ماهیها سوخت. دلم نمی خواست به قلاب بیفتند. فکری کردم و طوری که بابام نبیند، روی تخته کوچکی که توی قایق بود چیزی نوشتم. نخ درازی هم به دوتا سوراخ بالای تخته بستم. نخ را به گردنم انداختم و آهسته پریدم توی آب. شینا کردم و رفتم زیر آب. تخته را با آن نخ به قلاب ماهیگیری بابام انداختم و شیناگنجان برگشتم توی قایق. بابام خیال کرده بود که قلابش یک ماهی گرفته است. خوشحال شد و قلاب را از آب بیرون کشید. به نوشته روی تخته نگاهی کرد. بعد هم لبخندی زد و گفت: امروز روز خوبی برای ماهیگیری نیست. بر می گردیم به خانه!







دگمه بازی

من و بابام رفته بودیم نُور و بَرِ خانه مان گردش کنیم. دو تا از دوستانم را دیدم که داشتند نزدیک خانه شان دگمه بازی می کردند. من و بابام همان جا ایستادیم و بازی آنها را تماشا کردیم.

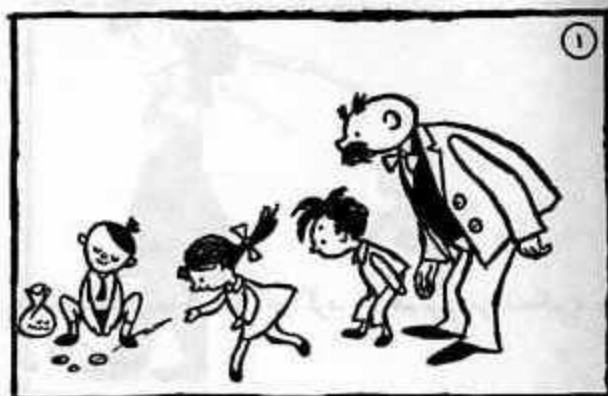


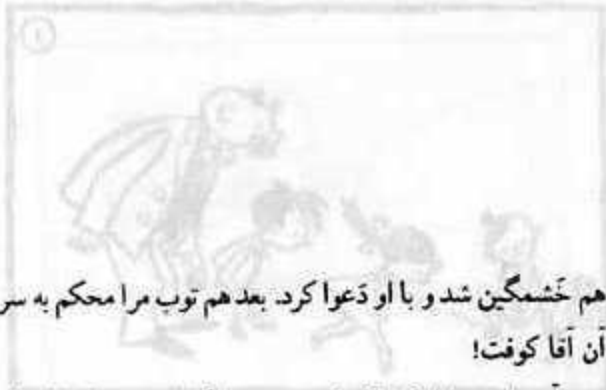
من هم خیلی دلم می خواست با آنها بازی کنم، ولی دگمه نداشتیم. از بابام خواهش کردم که یکی از دگمه های کتتش را به من بدهد. بابام یکی از دگمه هایش را کند و به من داد. من با آن دگمه نشانه گرفتم، ولی آن را از دست دادم. باز هم از بابام خواهش کردم که یک دگمه دیگر به من بدهد.



چیزی نگذشت که بابام هم از بازی ما خوشش آمد. او هم وارد بازی ما شد، ولی دگمه های لباسش را، یکی یکی، از دست داد.

غُرُوب که من و بابام به خانه بر می گشتیم، دیگر نه لباس بابام دگمه داشت، نه لباس من!





هم خشمگین شد و با او دعوا کرد. بعد هم توب مرا محکم به سر
آن آقا کوفت!

آن وقت، بابام نوازشم کرد. دستم را گرفت و، همان طور که
دوتایی توب را با با می زدیم، به من گفت: حالا می رویم توی
خانه و با هم توب بازی می کنیم.

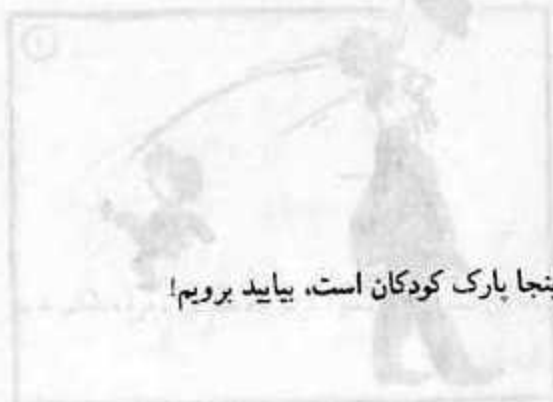


خشم هم اندازه‌ای دارد!

می دانستم که توب بازی کردن توی کوچه و خیابان کار
بدی است. ممکن است توب به در و پنجره ها بخورد و شیشه ها
را بشکند. گاهی هم ممکن است توب به زهنگذری بخورد و او را
ناراحت کند. ولی گاهی مجبور بودم که بروم و بیرون از خانه
توب بازی کنم. آخر، حیاط خانه ما آن قدر بزرگ نبود که بتوانم
توی آن، آن طور که دلم می خواست، توب بازی کنم.
آن روز داشتم جلو درِ خانه مان توب بازی می کردم.
مواظب بودم که تویم به جایی و کسی نخورد. نمی دانم چطور
شد که ناگهان تویم به سر آقای خورده که داشت از جلو خانه ما
می گذشت.

آن آقا مرا صدا زد و نصیحت کرد. گفت که کوچه و خیابان
جای توب بازی کردن نیست. در همان وقت بابام هم آمد. او هم
مرا نصیحت کرد که بروم و توی خانه خودمان توب بازی کنم.
از حرفهای بابام گریه ام گرفت و قول دادم که دیگر از این
کارها نکنم. ولی نمی دانم آن آقا چرا یکدفعه خشمگین شد و
حرفهای خیلی بدی به من زد! حرفهایش آن قدر بد بود که بابام





اینجا پارک کودکان است، بیاید برویم!



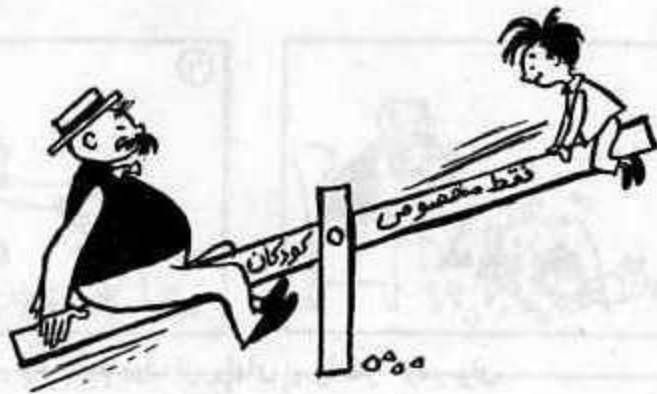
بابا کوچولو!

بابام مرا به پارک کودکان برد. آنجا اسباب بازی فراوان بود. تاب و شُرشره و آلاکلنگ هم بود. خیلی بازی کردم. دلم می‌خواست سوار آلاکلنگ بشوم، ولی بچه‌ای نبود که در طرف دیگر آلاکلنگ بنشیند.

بابام دلش برایم سوخت. گفت: بیا، عیبی ندارد. باهم سوار می‌شویم!

خوشحال شدم. من یک طرف آلاکلنگ نشستیم و بابام طرف دیگر آن نشست. داشتیم آلاکلنگ بازی می‌کردیم. بالا و پایین می‌رفتیم و لذت می‌بردیم که ناگهان نگهبان پارک آمد. همان نزدیکیها استاد و به ما خیره شد. بابام فوری کلاهش را از سرش برداشت و جلو سیبلش گرفت.

نگهبان پارک جلوتر آمد و به بابام گفت: مگر نمی‌بینید که روی آن آلاکلنگ نوشته شده است فقط مخصوص کودکان! بابام از خجالت خودش را، مثل بچه‌ها، کوچولو کرد. کلاهش را هم همان‌طور جلو سیبلش گرفته بود. دلم برایش سوخت. دستش را گرفتم و گفتم: بابا کوچولو.




بابا کوچولو!

۱۶۰۵۱۶




هدیه

روز تولد بابام بود. از یولهای پسانداز خودم برای بابام هدیه‌ای خریده بودم. هدیه‌ام مجسمه‌ی مردی بود که نیزه در دست داشت. مجسمه را از چینی ساخته بودند. همه‌اش مواظب بودم که چه وقت بابام می‌رود و توی اتاق می‌نشیند تا هدیه را ببرم و به او بدهم و بگویم: بابا، بابای خوبم، تولدت مبارک!

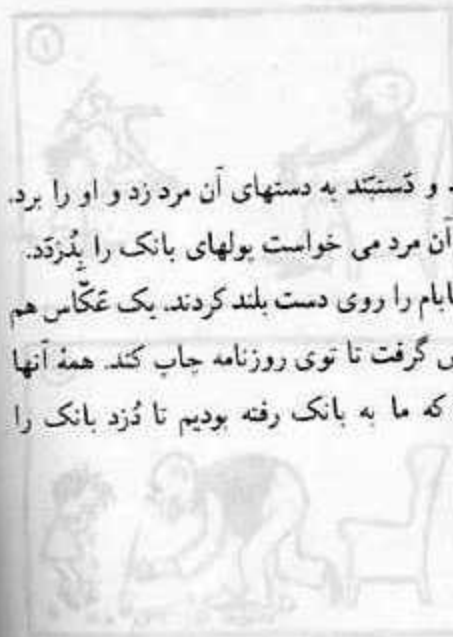


تا دیدم بابام رفت و توی اتاق نشست، مجسمه را برداشتم و ذوان‌ذوان پیش بابام رفتم. ولی درست جلوی پای بابام به زمین افتادم و مجسمه بکته‌بکته شد.

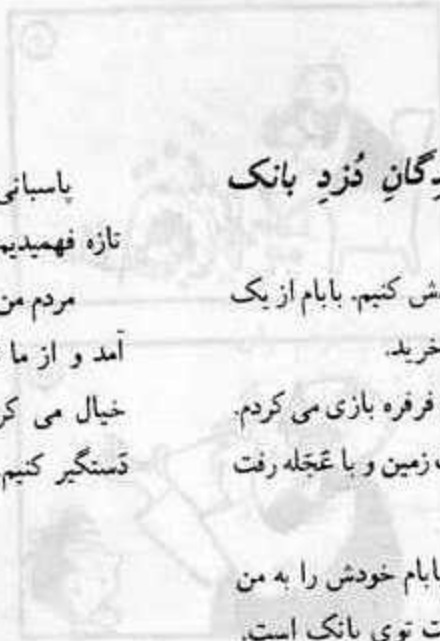


دلم خیلی سوخت و گریه‌ام گرفت. از آن مجسمه قشنگ فقط نیزه‌اش باقی مانده بود. بابام نوازشم کرد و دلداریم داد که غصه نخورم و گریه نکنم. بعد هم از میان تکه‌های مجسمه شکسته نیزه را برداشت. آن وقت، نیزه را به من نشان داد و بگفت: متشکریم، پسر! این بهترین هدیه است.





پاسبانی آمد و دستبند به دستهای آن مرد زد و او را برد.
تازه فهمیدیم که آن مرد می خواست پولهای بانک را بپزد.
مردم من و بابام را روی دست بلند کردند. یک عکاس هم
آمد و از ما عکس گرفت تا توی روزنامه چاپ کند. همه آنها
خیال می کردند که ما به بانک رفته بودیم تا دزد بانک را
دستگیر کنیم.



دستگیر کنندگان دزد بانک

من و بابام رفته بودیم به خیابان گردش کنیم. بابام از یک
فروشگاه اسباب بازی برایم یک فرغره خرید.
توی پیاده رو، جلو در بانک، داشتم فرغره بازی می کردم.
ناگهان مردی توان توان آمد. مرا انداخت زمین و با عجله رفت
توی بانک.

من داشتم از درد گریه می کردم که بابام خودش را به من
رساند. به بابام گفتم: مردی که مرا انداخت توی بانک است.
من و بابام رفتیم توی بانک. بابام عصبانی بود. مشتش را
آماده کرده بود تا آن مرد را بزند. آن مرد را به بابام نشان دادم.
دوتا هفت تیر در دستش بود. بابام یک مشت محکم به جانه آن
مرد زد. هفت تیرهای آن مرد به این طرف و آن طرف افتاد.
بابام، پشت سر هم، آن مرد را می زد و می گفت: یادت باشد
که دیگر نباید توی پیاده رو با عجله بدوی و بچه ای را به زمین
بیندازی!



کارکنان بانک و مردمی که در بانک بودند بابام را تشویق
می کردند و برایش هورا می کشیدند.



بُردباری هم اندازه‌ای دارد!

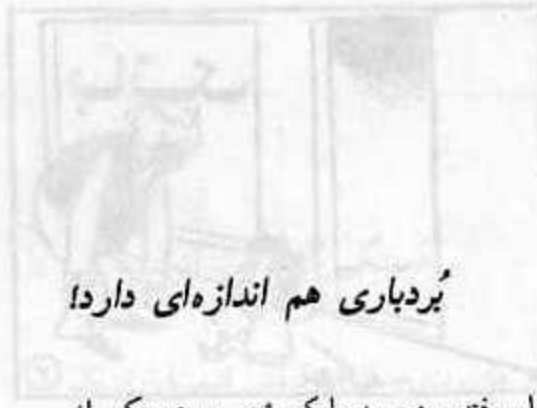
من و بابام رفته بودیم به پارک شهر. روی یکی از نیمکتهای پارک نشسته بودیم. من داشتم با بادکنکم بازی می‌کردم. بابام هم داشت روزنامه می‌خواند.

یک مرد بد اخلاق و مُزاحِم آمد و کنار ما نشست. من و بابام از حرفها و کارهای بد او خیلی ناراحت شده بودیم.

آن مرد سیگار کشید و دود سیگارش را توی صورت بابام فوت کرد. بابام حرفی نزد. کلاه بابام را برداشت و به سر طاسی بابام خندید. بابام باز هم حرفی نزد. بعد هم، با آن آنگُشتِ پتلی چوبش، کلاه بابام را سوراخ کرد. بابام غصه اش شد، ولی باز هم حرفی نزد. آتش سیگارش را به بادکنک من زد و بادکنک مرا ترکاند. من خیلی غصه خوردم و گریه ام گرفت.

بابام دلش برای من خیلی سوخت. آن وقت بود که دید بُردباری هم اندازه‌ای دارد! مُشتی به چانه آن مرد بد اخلاق و مزاحم زد. مرد از روی نیمکت افتاد پایین. بعد هم، همان طور که سرش گیج می‌رفت، گذاشت و رفت. ما هم از دست او راحت شدیم.

در این بردباری و جنگ، بابام یک کلاه از دست داد و من یک بادکنک.







کودکی و پیری

بابام را آن قدر دوست داشتم که همیشه آرزوی کردم که

وقتی که بزرگ شدم، شکل بابام بشوم.

یک روز نشستم و فکر کردم که چه کار بکنم که شکل

بابام بشوم. رفتم و کمی پشم سیاه و یک بادکنک کُلی رنگ و

یک شیشه چسب آوردم. آینه را گذاشتم روی زمین و جلو آن

نشستم. پشمها را با چسب پشت لبم چسباندم تا بیبیلی به

قشنگی سبیل بابام داشته باشم. بادکنک را هم روی سرم

گذاشتم تا درست شکل بابام بشوم.

آن وقت، توی آینه نگاه کردم و گریه ام گرفت. دلم سوخت

که بابام آن قدر پیر شده بود!





سخنی با بزرگترها

یک کتاب تصویری

کتابی که اکنون در دست شماست یک کتاب تصویری است. کتابهای تصویری یا بدون نوشته‌اند یا همراه با نوشته‌ای کوتاه. یا تصویر در آنها کلید فهم نوشته است. این گونه کتابها، گرجه بیشتر برای کودکان انتشار می‌یابند. مرز سستی ندارند و کودک و نوجوان و جوان و بزرگسال به تناسب موضوع و سادگی و بیچیدگی تصویر، از آنها بهره می‌گیرند.

کتابهای تصویری بدون نوشته، که جای نمونه‌های خوششان در میان کتابهای کودکان کشور ما خالی است، بیشتر برای کودکان بیش از سن دستان تهیه می‌شوند. هدف این گونه کتابها، گذشته از سرگرم کردن کودک، آماده کردن او برای خواندن و بهره‌گیری از کتاب است. انس گرفتن با کتاب، در دست گرفتن کتاب، نگاه کردن به آن، تصویر خوانی، ورق زدن صفحه‌ها (از راست به چپ)، دنبال کردن تصویرها (از راست به چپ و سطر به سطر و صفحه به صفحه) را کودک به یاری این گونه کتابها تجربه می‌کند و می‌آموزد. و سرانجام، به کشف بسیاری از نکته‌ها، پرس و جو کردن از دیگران و اندیشیدن درباره آنچه تصویرخوانی کرده است و دیده‌ها و شنیده‌های خود می‌پردازد.

تصویر خوانی بخشی از خواندن است. به همین مناسبت، کودک نیاز دارد بیش از سن دستان، درخانه و مهد کودک و کودکان و دوره‌های آمادگی تحصیلی، تصویر خوانی را به یاری بزرگترها بیاموزد.

تصویرها نیز، چون نشانه‌های تصویری صوتها (الفبا)، راز و رمزی دارند. خواندن یک تصویر، یعنی بازشناسی آن، نیاز به آموختن دارد. وسیله این آموختن تصویرهایی است مناسب و درخور فهم و بازشناسی کودک. کارتهای تصویری بدون نوشته، یا با نوشته، و صفحه‌های خاص تصویر خوانی در مجله‌های کودکان و کتابهای تصویری کودکان - اگر آگاهانه تهیه شده باشند - ابزارهای مناسبی برای آموزش تصویر خوانی به کودکان هستند.

کودک، برای گذراندن دوره آمادگی برای خواندن، نیاز به دهها کتاب تصویری مناسب دارد. نگاهی به برنامه‌های آموزشی مهد کودک و کودکان و دبستان، و گنجینه کتابهای کودکان کشورمان گویای این نکته است که این مرحله از آمادگی کودک برای خواندن، یعنی تصویر خوانی، نادیده یا بسیار سرسری گرفته شده است. روشهای آموزشی تصویر خوانی و ابزارهای آن کم‌مایه‌اند. کتابهای تصویری بسیار اندک کودکان ما بازجایی ناآگاهانه از کتابهایی است که خاص کودکان سرزمینها و فرهنگهای دیگر انتشار یافته‌اند و بیشتر تفتنی هستند تا آموخته. بازشناسی و موضوع تصویرهای بسیاری از آنها فقط درخور فهم و درک کودکانی است که این کتابها برایشان تهیه شده است. نه کودک ایرانی.

کودک، نازمانی که فضای ذهنی گسترده‌ای نیافته است و نمی‌تواند تجسم کند، و خواندن نیاموخته است تا به معنی واژه‌های نوشتاری بی‌ببرد. تصویرها می‌توانند برخی از اندیشه‌ها و پیامها را به او منتقل کنند و بنمایه‌ای برای افزایش دانش پایه او باشند. از این گذشته، در مراحل نوجوانی و مطالعه نیز تصویرها اغلب می‌توانند روشن‌کننده مفاهیم نوشته باشند. زیرا بسیاری از آنچه را هرگز نمی‌توان دید، یا کلام از بیان آن بر نمی‌آید، به یاری تصویر می‌توان در ذهن مجسم کرد. به همین سبب است که تصویر خوانی را بخشی از خواندن دانسته‌اند.



هرگونه کتاب تصویری کودکان، خواه بدون نوشته، خواه با نوشته، باید طوری مصور شود که کودک در شناخت تصویرها شک نکند و درنماند. تصویرهای این گونه کتابها باید هنرمندانه، ساده، روشن، گویا، گیرا، منطبق بر واقعیت، درست و دقیق، و مربوط به بکدیگر باشند. اگر در آنها رنگ به کار برده می‌شود، رنگها همان باشند که کودک در طبیعت و بیرونش، در گل و گیاه و جانور و چیزها، می‌بیند. مصور کتابهای تصویری کودکان باید نقاشی هنرمند باشد که تصویرها را عکاسی کند، نه نقاشی. یک سوی دیگر هنر نقاشی حذف کردن است. و هنرمندی که کتاب تصویری کودکان را نقاشی می‌کند باید به خوبی این هنر را به کار بگیرد تا پیام تصویر در میان خطها و رنگهایی که به کار نمی‌آیند گم نشود. موضوع و پیام این گونه کتابها نیز باید دست‌کم با سخنگویی یکی از نیازهای کودک، یعنی دلپذیری و سوهمنندی، باشد و به پرورش رشد ذهنی کودک کمک کند.

کتاب قصه‌های من و بابام، به صورتی که به کودکان دلبد کشورمان هدیه شده است، یکی از نمونه‌های خوب کتابهای تصویری است. مصور کتاب هم شاعر و نویسنده‌ای است آگاه و هم نقاشی بسیار هنرمند. شعر

می کند و در یک خط داستانی تا پایان آخرین کتاب به هم پیوند می دهد. برخی از بزرگترها نیز که - به سببی که گفته شد - تصویرخوان نیستند، به کمک این نوشته ها می توانند کودک را در دریافت پیام تصویرها یاری دهند یا با او گفت و شنودی آموزنده داشته باشند. نوشته ها و تصویرها، در کنار هم، برای کودکان تا ۸ تا ۱۲ سال یک کتاب تصویری و خواندنی دلپذیر و سودمند پدید آورده است.

نوشته ها به زبان و بیان گفتاری نزدیک شده است تا بلند خوانی آن، به وسیله بزرگترها برای کودکان تا ۷ تا ۸ سال، دلپذیر باشند. باین همه، بزرگترها تواناییها و میزان دانش پایه کودک خود را بهتر می شناسند و در بلند خوانی هر قصه زبانی را به کار می گیرند که بیشتر درخور فهم و درک کودک باشد.

درست این است که کودک برانگیخته شود تا نخست فقط مجموعه تصویرهای هر قصه را، با توجه به نام آن قصه ببیند و رابطه و پیوند آنها و سرانجام قصه را خود کشف کند و دریابد و سپس متن قصه برایش بلندخوانی شود، با خود این متن را بخواند.

برای کودکانی که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند، نام قصه را، پیش از آنکه تصویرخوانی را آغاز کند، باید خوانند. بهتر است این گونه کودکان، نخستین بار، هر قصه را به کمک بزرگترها تصویرخوانی کنند تا هم راه و روش تصویرخوانی را بیاموزند و هم اگر نوشته ای در متن تصویر آمده است، آن نوشته برایشان بلندخوانی شود.

در برخی از تصویرها، چون کتاب اصلی، نوشته هایی با متن تصویر بافته شده است. این نوشته ها، با توجه به بازپرداخت کتاب، ناگزیر تغییر یافته و به فارسی نیز برگردانده شده است. بیگمان کودک، خود پایه کمک بزرگترها، درخواست یافت که نوشته های قهرمانان این قصه ها و آنچه در فضای تصویر به چشم می خورد، به سبب محیط رویدادها، می بایست به آلمانی باشد، نه فارسی.



نام داستانی بعضی از مجموعه تصویرها هم تفسیر داده شده است. از اینها گذشته، بر پایه پیام پدید آورنده اثر و نیاز کودک ایرانی به روشن کردن این پیام و مفاهیم پیچیده برخی از تصویرها، داستانی از آغاز تا انجام برای این سه کتاب تصویری بدون کلام نوشته شده است.

تصویرهای هر کتاب، به تنهایی یک کتاب تصویری بدون نوشته است و می تواند وسیله ای کارآمد برای تصویرخوانی کودکان تا ۷ تا ۸ سال باشد که هنوز فن خواندن را نیاموخته اند. نوشته هایی که همراه با تصویرهای هر قصه، در صفحه ای جدا، آمده است به صورتی تهیه و ساده تویسی شده است که کودکان دبستانی، از پایان کلاس دوم به بعد، به آسانی بتوانند آنها را بخوانند و به معنی و مفهوم نوشته و پیوند آن با تصویرها می بیرند. اِعراب گذاری و اِزاه های دشوار به این گروه از کودکان کمک می کند تا این گونه واژه ها را درست تلفظ کنند و معنی آنها را دریابند. یا از دیگران بیروند و معنی آنها را بیابند. از این گذشته، نوشته ها پیام بعضی از تصویرها را که برای کودک ایرانی ناشناخته است روشن

نموده اند. چون هسته ای در درون میوه، در تصویرهای هنرمندانه اش نهفته است. پیامی دارد که آن را در سراسر کتاب دنبال می کند. پیامش انسانیت است. عشق و امید، باقی و صفا، مهر و دوستی است. آن را به گونه ای بسیار دلپذیر و سودمند و آموزنده تصویر کرده است. به آن جاشنی نظر افزوده است تا کارهای هر ذهن مشکل سندی باشد. تصویرهای هنرمندانه است و بیشتر به عکسهای می ماند که سطوح و فضای افزون بریناز آنها حذف شده باشد. در سراسر کتاب حتی یک خط در تصویر می نمی توان یافت که برای انتقال پیام به آن نیاز نباشد. تصویرها به تنهایی سخن می گویند و بیانگر پیام پدید آورنده اثرند، و به راستی برای کودکانی که این کتاب برایشان پدید آمده است نیازی به کلام ندارد.

بازپرداخت کتاب و بهره گیری از آن

این کتاب، با توجه به دانش پایه و نیازهای کودک ایرانی، به صورتی بازپرداخت و نوشته شده است که بتواند بیشتر درخور فهم و درک باشد و گروه بیشتری را به کار آید. در این بازپرداخت، تصویرهای هر سه کتاب اصلی جا به جا شده اند تا هر مجموعه از آنها زیر عنوانی قرار بگیرند و بر روی هم یک خط داستانی بیگیر را دنبال کنند. برای هر کتاب عنوانی برگزیده شده است تا خط داستانی را، پس از معرفی قهرمانان و بیان رویدادها، در آخرین کتاب به اوج و پایان برساند. تصویرها از راست به چپ تنظیم شده اند تا با حفظ حرکت چشم کودک فارسی زبان هماهنگ باشند. از ۱۵۰ مجموعه تصویر سه کتاب اصلی ۹ مجموعه تصویر، که با فرهنگ و نیاز و فهم کودک ایرانی سازگاری ندارند، کنار گذاشته شده است. به همین سبب، در چند تصویر هم تغییری بسیار اندک داده شده است تا در شمار تصویرهایی قرار بگیرند که آوردن آنها در کتاب دشواریهایی را سبب شود. در

نخستین بار کودکان کشورما درمهرماه ۱۳۴۶ باقصه ای از قصه های من و بابام آشنا شدند. از آن پس نیز، تا فروردین ماه ۱۳۵۳، یکی از این قصه ها بر پشت جلد هریک از شماره های مجله پیک نوآموز نقش می بست. و در پی انتشار هر شماره، صدها نامه از کودکان و بزرگان آنها به دفتر مجله می رسید. کودکان و گاه بزرگترها با مهر بسیار شادیهایشان را از انتشار این قصه ها پامادر میان می گذاشتند. گهگاه نیز بعضی از بزرگترها بر ما خشم می گرفتند که برخی از این قصه ها رفتارهایی ناپسند به کودکان می آموزد.

«قصه های من و بابام» که اینک در سه کتاب به کودکان دلبنده کشورمان هدیه می شود، بازپرداخت کتابی است تصویری به نام «پدر و پسر» (Vater und Sohn) اثر جاودانه اریش اُزر (Erich oh Ser) نقاش هنرمند و توانای آلمانی. در این بازپرداخت، هم به نامه های بیشمار کودکان و شوق و ذوقشان از دیدن این قصه های تصویری و خواندن هر قصه توجه شده است. و هم به رهنمودهای مریبان سخنگیر و مشکل بسند. با این همه، گفتنی است که اریش اُزر در دیدن آوردن این قصه ها به نزدیکتر کردن کودک و پدر و بیوندی مهر آمیز و دوستانه میان آن دو بیشتر توجه داشته است تا برخی از اصول تربیتی قراردادی که ما بزرگسالان در تعلیم و تربیت کودکان بر آنها تکیه داریم. او می گوشت تا تلخیها و شیرینیها و اندوهها و شادیهای زندگی را با طنزی دلنشین بر زمینیه ای از واقعیت تصویر کند. آنچه راهست می بیند، نه

۱۱ درسالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ یکی از روزنامه ها در صفحه مخصوص کودکان وسیله ای که برای این گروه انتشار می دهد، به چاپ برداشتی از این قصه ها، بانکیه بر آنچه در مجله پیک نوآموز آمده بود پرداخت.



آنچه را بعضی از بزرگسالان می بسندند که باید باشد. او «هنرمند» است. نه «مری». به این سبب، در بعضی از قصه ها دید هنرمندانه او با دید یک مریی نکته سنج و گاه بسیار سخنگیر - که هرگز نمی خواهد بدیهه و رفتارهای ناپسند را کودک ببیند و احساس کند - تفاوت بسیار دارد. گرچه این گونه سخنگیرها در کار تعلیم و تربیت جای نامل و بحث فراوان دارد، و تعلیم و تربیتی که بر پایه واقعیتهای زندگی نباشد انسان نمی برورد. به احترام رأی بعضی از مریبان جامعه خود - که عقیده ای جز این ندارند - این گونه قصه ها در این بازپرداخت نیامده است. از این گذشته، درمستی که برای هر قصه نوشته شده است، به این نکته توجه

شده است.

صدونجاه داستان تصویری بدون نوشته پدر و پسر، در اصل نیز، در سه کتاب انتشار یافته است. هر داستان فقط عنوانی دارد و در بعضی از آنها نوشته هایی بسیار کوتاه با متن تصویر درهم آمیخته است. قهرمانان داستانها پدری میانسال و پسر هشت - نه ساله اند. مهر و شادی و ملذذ نمانای داستانهای زندگی این دو قهرمان است.

پدر و پسر ساده دلند و احساس، با همدند و یار و یاور هم. به همین سبب، نیر و هایشان را در مبارزه با سختیهای زندگی در یک جهت به کار می گیرند. هر دو تلاش می کنند تا با رویدادهای زندگی سازگار باشند و بر تلخیها و پشامدهای ناگوار بیروز شوند. فریب نمی خورند و تحت تأثیر رفتارهای ناپسند دیگران قرار نمی گیرند. در برابر ناکامیها از پا در نمی آیند و خود را نمی بازند. استوارند و وفادار به شخصیت خود. به همین سبب، بیشتر راه درست را می یابند و بر تیرنگیهای زندگی جیره می شوند. می دانند چه می خواهند و همان کار را می کنند که می خواهند. رفتاری ثابت دارند. لحظه ای خوب و لحظه ای بد نیستند. نیات این دورا نقاش حتی در لباس و جهره آنها در تمامی داستانها بیگیری کرده است. پدر جلیقه ای سیاه بر تن دارد. این رنگ سیاه در سراسر کتاب برجای مانده است. پسر نیز همواره لباسی یکسان و مویی آشفته دارد.

پدر و پسر بیوندی مهر آمیز با هم دارند. هر پدر و پسر را بر می انگیزند تا شخصیت آنها را در خود بجوید و آرزو کند که چون آنها باشد. محبوبیت آنها تنها در این نیست که خنده آورند. بیشتر برای این است که دو سر مشق بیوند مهر آمیز یک پدر و یک پسرند. برزی پدر و فرماز و ای پدرانه او در این بیوند نقش جدایی آفرین ندارد. در میان مهر و دوستی پدرانه، گاهی پسر، به سبب کاری ناپسند، تنبیه می شود. پسر هم، هر زمان که احساس می کند که حق با اوست، پدر را به مبارزه می طلبد و در برابر ستمی که بر او رفته است

بگذرد و دریایان ویرانها و خونریزها و دربه‌دریها و تنگسپنیاها، چون قصه‌ای از قصه‌هایش، بر سر نوشت جنگ افروزان لیخندی طنزآمیز بزند.

اِریش اُردنقاشی هنرمند بود. کاریکاتوره‌های سیاسی او در روزنامه های آلمانی آن زمان شهرت فراوان داشت. مردی مهربان بود. طبیعت و جانوران و عواطف و احساسات صادقانه و بی‌یرایه کودکان و شیطنتهای آنها را بسیار دوست می‌داشت. هنگامی که همسرش را از دست داد، برای سرگرم کردن تنها فرزند خردسالش، قصه‌هایی از فراز و نشیبهای زندگی می‌آفرید و با شوخی و طنزی دلنشین تصویر می‌کرد، و بدو بر سر زمانی براز مهر و صفا و شادی را در کنار هم می‌گذرانند. همین تصویرها مایهٔ اثری فناناپذیر در ادبیات کودکان شد که در سال ۱۹۲۶ در سه کتاب، به نام پدر و پسر، انتشار یافت. نامه‌هایی که کودکان پس از انتشار این کتاب برای اِریش اُردن فرستادند بیشمار بود. هنگامی که این هنرمند در شهری به کلاس درسی می‌رفت، کودکانی که او را از راه کتابش شناخته بودند به دورش حلقه می‌زدند و مقدمش را گرم می‌داشتند. پس از مرگش، بسیاری از کودکان، در آلمان و کشورهای دیگر که کتابش به آن سرزمینها راه یافته بود، در مرگ او گریستند و نامه‌های تسلی بخش فراوان برای پسر واقعی‌اش، کریستیان (Christian) فرستادند.

به راستی مرگ او پایان زندگی‌اش نبود. نامش و یادش، چون این اثرش، جاودانه است و همواره در دل کودکان با عشق و دوستی و شادی زنده باقی خواهد ماند. او کوتاهترین راه را برای رسیدن به زندگی جاودانی برگزیده بود. از قلب نقاشی هنرمند و نویسنده و شاعر به قلب کودکی بر احساس و ساده دل و مهربان.

که اثر هنری او را به صورت یکی از شاهکارهای فناناپذیر جهان در آورده اند.

همان گونه که در سال ۱۳۴۶ دریم آمد که کودکان دلبد کشورمان از این اثر محروم بنامند و آن را سالها، به گونه‌ای دیگر، نقش صفحه‌ای از مجلهٔ پیک نوآموز کرده بودم، اکنون که سبب و فرصتی دیگر پیش آمده است، دریم آمد که کودکان ما این کتاب را، که در گنجینهٔ ادبیات جهانی کودکان اثری برجسته است، در دسترس نداشته باشند. آنچه من در برابر هنر والای پدید آورندهٔ اثر انجام داده‌ام فروتنی است و ستایش.

پدید آورندهٔ «پدر و پسر»

به جلد کتاب پدر و پسر فقط اشاره‌ای دارد به پدید آورندهٔ این اثر. فراتر از آن را نه در فرهنگنامه‌ای توانستم بیابم و نه در نوشته و کتابی در دسترس. آنچه در زیر می‌آید بر پایهٔ یادداشتی است که در سال ۱۳۴۶ در پاسخ نامه‌ای در این باره از سفارت جمهوری آلمان فدرال دریافت کردم و گفت و شنودی که با تئو جند از پژوهشگران ادبیات کودکان در شهرهای برلین و کلن در این زمینه داشته‌ام.

اِریش اُردن، که نام مستعار هنری خود را بر آثارش پلاوِن (E.O. Plauen) گذاشته است، در سال ۱۹۰۳ در شهر پلاوِن ۲ به دنیا آمد و در ۱۹۴۴ در برلین درگذشت. کودک بود که از رنج و کشتار جنگ جهانی اول جان به در برد و هنوز جوان بود که با زندگی اندوهناک خویش، در جنگ جهانی دوم بدرود گفت. آن قدر نماند تا سالی دیگر بر عرش

۲) امضای هنری او چنین بود: *E.O. Plauen* که کوتاه شدهٔ نام و نام خانوادگی او، و نام زادگاهش است.

۳) Plauen امروز شهری است در جنوب جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی)، نزدیک مرز آلمان غربی و چکسلواکی.

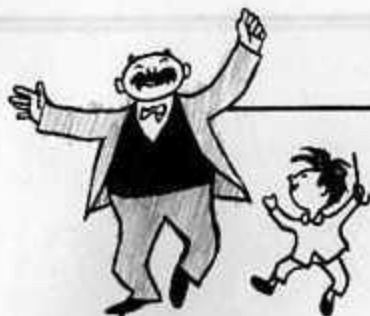
زندگی می‌کنند.

بدو سر درس‌دگی و آرامشی کودکان به سر می‌برند. با همهٔ دارند می‌سازند و دلخوشند. ظواهر قریندهٔ زندگی را محسوس می‌کنند و از آنها می‌گریزند. حتی هنگامی که با همکاران هر دو تروتند می‌شوند، با تروت بازی می‌کنند، نه زندگی کسی که می‌تواند بخرد تلاش می‌کند تا همهٔ دنیا را بخرد و به جنگ بیاورد. تروت و شهرت محکمهایی هستند برای منجش شخصیت انسانها. بدو سر از این آزمایش بدور برون می‌آیند. تروت و شهرت را به بازی می‌گیرند و از آنها می‌گریزند. تنهایی در تروت و شهرت را با تنهایی در جزیره‌ای دورافتاده عوض می‌کنند. چون رویسون گروزو (Robinson Crusoe) قهرمان داستان ذیل دفعه (Daniel Defoe)، نویسندهٔ انگلیسی، در آن جزیرهٔ متروک روزگاری گذرانند و در دشواریهای روز می‌شوند. هنگامی هم که از آن جزیره نجات می‌یابند، برای از دست دادن جزیره‌شان اشک نمی‌ریزند. آنها یکدیگر را دارند و به آنچه گذشته است و آنچه نیامده است دل بسته اند. شادی زندگی را در لحظه‌ای که با هم هستند می‌جویند. سرانجام نیز، دست در دست هم، راه دراز زندگی را پشت سر می‌گذارند. از بلیدها می‌گریزند و به باکی و صفای آسمان بناه می‌برند. در آسمان نیز، چون ماه و ستاره، با همند و بر مردم ساده دل و مهربان زمین نور می‌باشند و به آنها لیخند می‌زنند.

کتاب پدر و پسر سالهاست که در میان کودکان بسیاری از کشورهای جهان محبوبیتی روزافزون داشته است. چهره‌های شاد پدر و پسر را همهٔ کودکان دوست دارند و از دیدن آنها و بی‌بردن به ماجراهای طنزآمیز زندگی‌شان لذت می‌برند. مداد رنگی و رنگ و قلم مو بر می‌دارند و به دلخواه خود تصویرهای داستان را رنگ می‌کنند. شاید به همین سبب بوده است که اِریش اُردن در تصویرهای هنرمندانه‌اش رنگی دیگر به کار نبرده است تا از این راه نیز بیوندی مهر آمیز و جاودانی با کودکان داشته باشد. و این کودکان هستند

مردمانه

۱۳۴۱



این کتاب مال من است:

نام من: امین بابی

سین من: ۷

نشانی خانم: شهر مشهد

خیابان کتاب

کوچه سورخ

شماره ۱۱

این کتاب را پایام در تاریخ ۱۳۷۲ به من هدیه کرده است.

این کتاب را در تاریخ از خریدم.

این کتاب را به کمک خواندم.

این کتاب را در تاریخ خواندم.

نظرم درباره این کتاب: کتاب جالب است و من آن را دوست دارم.

قصه‌های من و پایام در سه کتاب منتشر شده است:

- کتاب اول: پایای خوب من
- کتاب دوم: شوخیا و مهربانیا
- کتاب سوم: لیخند ماه

یکی بود، یکی نبود، یک پدر بود و یک پسر بود، این قصه نیست، پسر نامش اریش
 آزر بود و در سال ۱۹۰۳ در شهر بلاون در آلمان به دنیا آمده بود دوره دبیرستان را
 گذراند و در دانشگاه هردر شهر لایپزیگ هنر نقاشی را آموخت. بیستوهفت ساله بود
 که پسرش گریشتیان، به دنیا آمد. همان طور که در عکس می بینیم، این پدر و پسر به راحتی
 بودند و قصه هایشان هم فقط قصه نیست.

اریش آزر در دورانی زندگی می کرد که آلمان گرفتار حکومت دیکتاتوری و
 استبدادی هیتلر و یاران فاشیست او شد. اریش آزر از راه نقاشی کردن با این حکومت
 و ظلم و ستم فرمانروایان کشورش مبارزه می کرد. برای روزنامه های آن زمان
 کاریکاتورهای سیاسی می کشید. به همین سبب، فرمانروایان آلمان از او و کارهایش
 خوششان نمی آمد و سعی گذاشتند نقاشیهایش در روزنامه ها و کتابها چاپ نشود. از آن پس
 بود که اریش آزر نقاشیهایش را با نام بلاونین امضا می کرد.



عاقبت هم او را پس از چاپ کتاب کاریکاتورهای سیاسی اش، در سال ۱۹۲۰ بر زبان انداختند می خواستند محاکمه اش کنند.
 ولی اریش آزر که می دانست بدست فاشیستها کشته خواهد شد، در ۵ آوریل ۱۹۲۲ در زندان خودکشی کرد.
 اریش آزر، گذشته از کاریکاتور سیاسی، برای پسرش هم قصه های دلنشین و خنده دار می گفت و آنها را نقاشی می کرد. این
 قصه ها، که فقط نقاشی است و نوشته ای به همراه ندارد، یکی از برجسته ترین کتابهای کودکان جهان است و به سادگی و پسر دو
 بسیاری از کشورهای جهان بارها به چاپ رسیده است. به کتاب قصه های من و بابام بر دانشی است از این قصه های تصویری که برای
 کودکان ایرانی بازپروداخت و نوشته شده است.



بها ۳۸۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۳۱۸-۹۰۰-۶
 ISBN 964-318-100-6